

شاهکار عزیز نسین

# قسمت محله

ترجمه: «حکیمباشی»

۱۳۵۰

انتهارات بهفر

۲

کتابفروشی نصرت

رشت

تلفن ۵۳۴۸

شاهکار عزیز نسین

# قسمت محله

ترجمه: «حکیمباشی»

۱۳۵۰

انتشارات بهفر

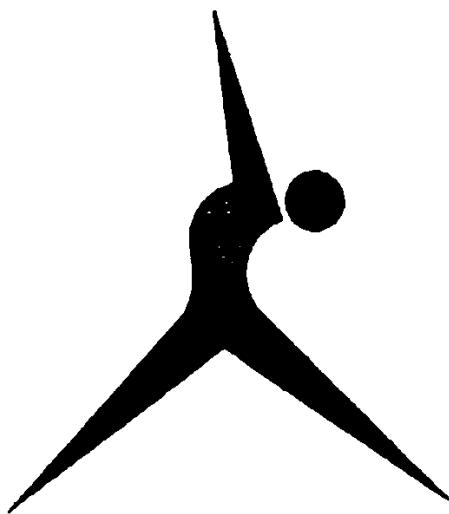
۲

گتابفروشی نصرت

دشت

تلفن ۰۵۳۴۸

با کاغذ کاهی ۳۰ ریال  
بیا : با کاغذ سفید ۵۰ «



بهتر  
مرکز پژوهش و انتشار کتاب

شماره ثبت کتابخانه ملی : ۱۴۰۴ مورخ ۱۲/۱۱/۵  
چاپ اول : سه هزار جلد جیبی - یک هزار جلد با کاغذ سفید  
حق دانمی چاپ مخصوص سازمان پژوهش و انتشارات به فرات  
چاپ ارزنگ . تهران . ۱۳۵۰ (سال کورش بزرگ)

## سخنی از پیدایی این کتاب

( و آشنایی بیشتر با عزیز نسین )

سال‌ها قبل هنگامیکه برای اولین بار ترجمه‌های استانهای عزیز نسین از زبان اصلی توسط این کمترین انجام گرفت و در نشریات هفتگی و ماهانه « توفیق » با نام مستعار « حکیمه‌باشی » یا « ابویلی » انتشار یافت هنوز آوازه آن نویسنده نامدار در افواه نپیچیده بود و فی الواقع « اول آنکس که خریدارش دش من بودم - باعث گرمی بازارش دش من بودم ... تا آنکه اندک اندک مردم ایران با قلم شفاف و موشکاف وی آشنایی یافته‌ند و با هم خلاق طنز نویس نام آور ترکیه، الفت گرفته‌ند .

گرچه این «فضل تقدم» مطلقاً دلیل « تقدم فضل » نبود

و مترجمان و نویسنده‌گان گرامی و محبوب دیگر در سالهای بعد، با ترجمه از متون اصلی یا دست دوم، گوی آوازه و افتخار را ربوذ نه لیکن دید من و دریافت من از نویسنده‌ای که اینک هم‌هرت جهانی یافته است هر آن به من جسارت میداد بار دیگر آثاری از او فراچنگ آورم و به ترجمة آن از خط و زبان اصلی، مبادرت و رزم، خاصه که حق کلام در باره آن نویسنده چیره دست، هرگز کما هو حقه ادا نشد— سهل است — با شایعاتی که ساختند و پرداختند، به حقوق معنوی وی لطمه‌های فراوان وارد آمد.

سالها با این قصد و نیت، همچنان مترصد بودم تا آنکه فرصتی دست داد و در جریان مأموریت اداری خود جهت مطالعه پیرامون روزنامه نگاری سازمان همکاری عمران منطقه‌ای، به آشنایی بیشتر و نزدیکتر با عزیز نسین و آثار او، توفیق یافتم به نام یک ایرانی که مفتخر به داشتن حداقل هزار سال تاریخ ادبیات و رگ و خونش عجین از «گفنارنیک و پندارنیک» است می‌گویم: که به هر کتابفروش در آنکارا و استانبول مراجعه کردم و یک یا چند «اثر خوب» از بک «نویسنده قوی» ترک خواستم بالاتفاق به آثار و نام عزیز

نسین اشاره کردند و آنچه اینک با نام و عنوان اصلی «قسمت محله» عرضه میشود، دستچین و برگزیده کتابهای بسیار است که از این سفر بر سرمه آورد «از بهر دل اخوان»، هر: آورده‌ام.

با آنکه منبعنده در کار برگردان از زبان و قلم اصلی، خط فارسی، نه تنها رعایت نهایت امانتداری را کرده بلکه سعی بسیار داشته‌ام که «روح شرقی» داستان با تمام جزئیات آن به فارسی بیان شود و عنداللزوم از ضرب المثل‌ها و اصطلاحات معادل یا مشابه، بهره‌برداری گردد با اینحال، تنها الفاظ و عباراتی که نسبت به محیط ایرانی مستهجن و تنده بود از قلم فارسی، رها شده است. در جریان ترجمه، گفتگوهای بازبان کوچه و بازار و شرح داستان از قلم نویسنده: باشیوه تحریر و کتابت فارسی انجام گرفته است.

## حسب الحالی

از عزیز نسین:

عزیز نسین به سال ۱۹۱۵ در استانبول بدنیا آمد. پس از طی تحصیلات مقدماتی در دارالشفق وارد مدرسه نظامی «گنل کوسی» شد و دوره آموزشگاه جنگ همچنین دانشکده فنون نظامی را به پایان رسانید. وی چندگاهی با درجه افسری در نواحی مختلف ترکیه منجمله، آنکارا عهدهدار خدماتی بود تا آنکه به سال ۱۹۴۴ از این مشاغل کناره گرفت و به روزنامه نگاری پرداخت. نخست به مدت دو سال در جراید «یلدی گون» (هفت روز) «قاراگوز» (سیاه چشم) و «تان» (بامداد) به کار پرداخت آنگاه برای مقابله با هواداران حزب خلق با همکاری «صبح الدین علمی» نشریه فکاهی سیاسی

«مارکو پاشا» را راه انداخت و برای جلوگیری از توقیفهای پیاپی این نشریه، آنرا به نامهای مشابهی نظریم «معلوم پاشا»، «مرحوم پاشا»، «بیزیم پاشا» و «علی بابا» انتشار داد. سپس نشریات دیگری منتشر ساخت که موجب گردید نویسنده آنها دستگیر و به مدت پنج سال زندانی شود. پس از آزادی، به کارهایی از قبیل کتابنویسی، عکاسی، روزنامه‌فروشی و از اینقبال که به هر حال با ذوق و هنر خلاق او ارتباطی داشت همت گماشت آنگاه بار دیگر در سال ۱۹۵۴ بزندگی مطبوعاتی خود را باز گشتن در «آقیبا» و سایر مجلات، به نامهای مستعار گوناگون، داستانها، قطعات و رپرتاژهای بسیار نوشت، بنگاه نشریاتی به عنوان «دوشون» باز کرد و در جراید «بنی گاز ته» (۱۹۵۷ - ۱۹۵۸)، «آفشم» (۱۹۵۹)، «طفین» (۱۹۶۰) و «گون آیدین» (۱۹۶۸) به نویسنده‌گی پرداخت. عزیز نسین نه تنها یکبار در مسابقهٔ ظرفیه نویسی «جمعیت روزنامه‌نگاران ترکیه» که از طرف روزنامه «ملیت» مطرح شده بود جایزه اول را ربود بلکه به دفعات، در مسابقات پین‌المللی ایتالیا-بلغارستان مقام اول را حراز کرده و به دریافت قشان و مدال طلا نائل گردیده است:

- ۱- برنده جایزه اول و نشان طلا در مسابقه بین المللی  
طنز نویسان ایتالیا ۱۹۵۶ .
- ۲- برنده جایزه اول و نشان طلا در مسابقه بین المللی  
فکاهی نویسان ایتالیا ۱۹۵۷ .
- ۳- دارنده مقام اول در مسابقه جمیعت روزنامه‌نگاران  
داخلی ۱۹۵۹ .
- ۴- برنده جایزه اول و مدال طلا در مسابقه بین المللی  
طنز نویسان بلغارستان ۱۹۶۶ .
- ۵ - دارنده مقام اول در مسابقه نمایشنامه نویسی  
قاراجان ۱۹۶۸ .
- ۶- برنده جایزه «تمساح» در مسابقه بین المللی شوختی-  
نگاران مسکو ۱۹۶۹ .
- در روزهایی که عزیز نسین پنجاه و سوین سال زندگی  
خود را میگذرانید آثار مدون او نیز به پنجاه و سه مجلد رسیده-  
بود و نام برخی از آنها بدین قرار بوده است:
- دم‌سگ (مجموعه داستان - ۱۹۵۵) ، قطعهٔ یادکی  
(۱۹۵۵) ، دیوانه‌ای برپشت بام (۱۹۵۶) ، بغل (۱۹۵۷) ،  
مراسم دیگر (۱۹۵۷) ، الاغ مرده (۱۹۵۷) ، فیل حمدی

(۱۹۵۸)، از هوا از آب (۱۹۵۸)، آلت ظریف (۱۹۵۸)،  
جنگ کور (۱۹۵۹)، وای بر ما خران (۱۹۶۰ و ۱۹۶۱)، ما آدم  
نمیشویم (۱۹۶۲)، گاز ناموس سبز نگ (۱۹۶۴)، آقای نقاد  
برای چه میخارد؟ (۱۹۶۵) رمانها: پادشاه گل... (۱۹۵۲)،  
صباحت مرد (۱۹۵۷)، آلوپه جی (۱۹۵۹)، سگی در صایه  
زو بوك (۱۹۶۱) سایر آثار: خاطرات یک تبعیدی (۱۹۵۷)،  
آنکه چنین آمد چنان نباید برود (۱۹۶۶) نمایشنامه‌ها:  
ممکن است بیاید؟ (۱۹۵۸)، باری کاری بکن (۱۹۶۰)،  
جانور نوروس (۱۹۶۵)، جنگ سوت‌سازان و مسواک فروشان  
(۱۹۶۸) و سیاه‌چشم شامل سه بازی.

در همان او ان نوشه‌های عزیز نسین به آلمانی پنج بار،  
به استرالیایی یکبار، به زبان آلبانی یکبار، به لهجه آذر با این جان  
شوری دو بار، به بلغاری سه بار، به ارمنستانی یکبار، به  
زبان استونی یکبار، به فرانسه یکبار، به فارسی چهارده بار،  
به مجارستانی دو بار، به لهجه ازبک دو بار، به لهجه گرجی یکبار  
به لهستانی یکبار، به رومانی سه بار، به روسی شش بار، به لهجه  
ترکمنستان شوروی یکبار، به یوگسلاوی یکبار، به یونانی  
دو بار، کتابها یش به هجده زبان و حکایاتش به بیست و سه زبان

انتشار یافته بود.

همانگونه که ملاحظه میشود استقبال و اقبال مردم ایران بر آثار عزیز نسین بیش از هر ملت دیگر است و در حقیقت بر اثر بگانگی و سماوگی، همچنین علاقه دیگر آثار این طنزنویس نقاد باریک بین بیش از هرزبان و لهجه دیگر به زبان فارسی ترجیه شده است و مورد استناد ما در شمارش ارقام و آمار مزبور، مندرجات پشت جلد کتاب «قسمت محله»، چهل پلکان است که هم‌اکنون به پیشگاه ادب دوستان صاحب‌نظر و خوازانگان باذوق ایرانی عرضه میشود.

«حکیم‌باشی»

اتومبیل عقد و عروسی که دور و بر آن به مناسبت مراسم عقد کنان؛ با سبزه‌ها، گل‌ستاره‌ها، گلهای قرنفل و گلهای طاووسی تزیین شده بود تا دم درخانه (شاه داماد) « حاجی مسعود» نتوانست برسد زیرا چاله‌عده‌یقی که از سالها قبل در کوچه‌پتوپهن «چهل‌پلکان» دهان باز کرده بود همچنان بحال خود باقی بود.

اتومبیل عقد و عروسی تا لب سراشیب پیش رفت و ایستاد. آتشب زنان ساکن محله چهل‌پلکان از شدت حساسیت و کنجکاوی خوابشان نبرده بود و برای آنکه عروس خانم را ببینند به زحمت تصمیح بیدار مانده بودند. سرهای خاله زنکها از در و پنجره مانند خوش‌های افاقیا آویزان شده بود. گروهی دیگر از زنان کوچه‌های مجاور نیز که خانه حاجی مسعود از آنجاها بخوبی دیده نمیشد به خانه

همسایه‌ها مهمان آمده بودند و دمادم سحر، مشغول صرف  
صیحانه بودند. زنها بصورتی از سروکول هم کوچه ر  
زیر نظر گرفته بودند که، انگار مشغول تماشای یک حادثا  
فوق العاده در یک دیدگاه هستند تا جاییکه یکی از گلدازهای  
خانه «آقا یونس مسکن» که در حاشیه درگاهی ردیف شده.  
بود، روی آرنج یکی از زنان مهمان محله افتاد. خدار حم  
کرد که در آنهنگام، کسی از کوچه عبور نمیکرد و گرنه  
حادثه تلخی بار می‌آمد.

اسما خاتم زن آقا یونس اول کسی بود که سر صحبت  
را باز کرد:

- میگم صدیقه خنوم، این مردک با یکمن ریش و  
پشم در این سن و سال خجالت نمیکشه با یک دختر که قد نداشته  
ازدواج میکنه؟

صدیقه خانم، گوشتالو، سرزباندار، سفید چهره با  
بیانی مکش مرگ ما جواب داد:

- اسما جونم. هفتاد که گذشت تازه اول عشقش.

بعض اینکه اتو بیل عقد و عروسی که با گلها و  
روهانهای رنگارنگ، آراسته شده بود اب سر اشیبی ایستاد،

رجب شوفر چنان روی دگمه بوق فشار داد که همه مردم،  
سرپا ایستادند ببینند چه خبر شده است؟ آیین زن رجب  
شوفر گفت:

— خودشه... اگه صدتا ماشین باهم بوق بزنن مال او نو  
میشناسم.

سپس دیگر غذا را به حال خود رها کرد و دوان دوان  
به ازدحام پیوست و خطاب به همسایه روبرویی داد زد:  
— خاله عطیه هوی‌ی‌ی... خاله عطیه... بدو، بدو...  
زن تازه حاجی مسعود او مد...

چون خانه عطیه خانم در طبقه پایین قرار داشت  
آیین زن رجب شوفر ناچار شده بود تاکمر، از پنجره به  
بیرن خم شود و به همین سبب گردن آویز طلا و پر زهای  
به گزنه سینه اش از زیر لباس خواب به چشم میخورد.

زنان، هم‌دیگر را صدا میکردند و یک‌یک از ماجرا  
پاخبر میشدند. عقب‌مانده‌ها دوان دوان از کوچه پس کوچه.  
های اطراف، خود را به کوی چهل‌پلکان میرساندند. پنجره‌ها  
تمام، باز شده بود و موهای طلایی، خرمایی، مشکی و  
جوگندمی زنان که از هر سو سرک کشیده بودند بچشم

## میخورد .

«فردانه» زن بلال قهوه‌چی شروع کرد:

— میگم همساده‌ها، فکر نمیکنم حاجی مسعود بهونه با این دختره سر کنه. اینه‌ها... ها همهینه‌جا مینویسم پاشور امضا میکنم. شما هم حرفمو قبول کنین. بگین فردانه بود همچوی گفت. اگه این گیس بریده تموم مردای کوچه‌رو از راه بدر نکرد، بیایین تو تخم‌چش من تف بندازین...

— او هوم. حتیما این دختره‌رو از جای بدی گرفته‌ان.

— تففف. تف تف تف بیشترم... حیاسرش نمیشه، عار و خجالت نمیفهمه... حالا لابد بار دیگه میره مکه، حاجی میشه.

آیین زن رجب رانده گفت:

— آره، چهل روز گناه میکنه یه روز ثواب.

دختر اسماعیل بقال به او جواب داد :

— آخر نیس که این یارو خودش هم از همون قماشه؟

اما چون این حرفرا یواش زد، سروصدایی بوجود

نمی‌شد.

اینبار اسماعیل خانم-زن یونس آقا گفت :

— آخه جونم. جوون باشه نباشه چه فایده‌ای داره،  
انسون رغبت نمیکنه تو صورتش نیگا کنه عینه جاروی  
کلمه‌س... اه... آدم عقش میاد.

— من دیدمش بابا، همچه آش دهن سوزی نیستش.  
از اون ترشیده‌هاس که هی به انتظار شوهر، چشایشو توی  
در خونه دوخته. یه چیزیه مث انبر قراصه.

— آخه خانوم جون، اگه غیر از اینا بود که به این ریش  
سفید نمیرسید...

— نه همچی نیس خواهر، عینه یکدسته گله، به خاطر  
پولش به این بزمجه داده‌انش...

— تف... بی بخار. اگه توی این دنیا مردم‌اعتو آفت  
بزنه من یکی سرمو بر نمیگردونم تو صورت حاجی مسعود  
نیگا کنم...

در اثنای این گفتگوها که توی زنان محله چهل پلکان  
افتاده بود مرد دای کوچه هم برای خود جنب و جوشی  
داشتند. آنها که زن و بچه دار بودند میگفتند:

— عزبهای کوچه نونشون تورو غن افتاده.

اما اگر دستگاهی بود که هیتوانست از باطن آنها

عکسبرداری بگند بخوبی نشان میداد که این حروفها را از ترس زنانشان میزنند. در حقیقت نه برای عزبها بلکه فی الواقع برای خود آنها گاو زاییده بود. حتی بلال قهوهچی این نکته را خیلی صریح و بیپروا روشن کرد: «گوشت قربونی مال زن و بچهدارهاست، جو و نافع لا باید سماق بهمکن.

یونس آقا مسگر هم آنروز مثل بسیاری مردان دیگر، سرکار خود نرفت و در داخل قهوهخانه به انتظار اتوموبیل عروسی لحظه شمرد. از طرف دیگر هم هر چه از ذهنش میگذشت زیر زبانی به شکل ترانه برای خود میخواند: «صد زخم زبان شفیدم از تو، یک مرحمتی ندیدم از تو. گر با دگری شدی هم آغوش، ما را بزبان مکن فراموش...»

قهوهخانه «بلال» و دکان بقالی اسماعیل آقا آنروز جای سوزن انداختن نداشت. انگار آنشب نه حاجی مسعود بلکه آنها میباشستی که داخل حجمله شوند، همه دچار هیجان بودند.

اما هیچکدام حاضر نبودند خود را هیز و گناه آلود

بدانند بلکه تلاش میکردند عزبها را ملتهب قلمداد کنند.

روی همین اصل بود که اسماعیل آقا بقال در حالیکه غش غش

میخندید به «حسام الدین تسویه چی» گفت:

— چه نشسته‌ای حسام خان، باز هم نون عزب‌های محله

افتاد تور و غن... «قسمت محله» داره میاد.

حسام الدین که هنوز درسی سالگی، ازدواج نکرده.

بود در حالیکه قند توی داش آب میشد گفت:

— راستی اسمال آقا، درسته که میگن عروس حاج

مسعود خیلی جوونه؟

— جوون هم چیزیه... عینه چاغاله بادوم. همیجوری

بکن بند از تو دهنت قورتش بد.

عزت سلامافی هم که در ردیف عزب او غلیهای محله

چهل پلکان بود رو به حسام کرد و گفت:

— چیه حسام، چیه مث گربه لب ولو چتو لیس میز نی؟

عین این صحبت‌هاراجع به عروس تازه محل درقه و خانه

بلال هم رو برآه بود. عثمان خیاط میگفت:

— نفهمیدم این دختره اسمش چیه؟

اما فی الواقع هیچکس اسم عروس خانم را نمی-

دانست. همه بهش «قسمت محله» میگفتند و همه هم از این اسم خوشان آمده بود. ورد زبان مردها این شده بود که:

— قسمت محله ...

— قسمت محله ...

یونس آقا مسگر، کمی عصبانی بنظر میرسید:  
— عیبه بابا... از زن وبچه مردم اینجوری حرف زدن  
صحیح نیستش . والله گرگ همساده شو اینجوری  
نمیخوره ...

بلال قهوه چی گفت:

— شمار اس میگین... ولی آخه خودمونیم ، برای  
یه همچی حاج آقا برازنده اس که با یه دختر اندازه یه بند  
انگشت ازدواج بکنه؟ شاید مصعبش چیز دیگرس!

عثمان خیاط گفت:

— لامصب که هست هیچی ، یه وقت یادم هس بهش  
قصه ای گفتم... گفتم که اگه یه مرد هفتاد ساله ازدواج بکنه،  
 فقط به کمل همساده هاش میتوشه صاحب بچه بشه. فکر میکنین  
 چی گفت؟

— چی گفت؟

— مهلا میخواستین چی بگه؟ گفتش که عثمان آقا جونم،  
لاشه هر بره از ساق پای خودش آویزون میشه.  
— خاک بر سر ش، بی غیرت...  
— زنیکه، عسلو نصیب خرس میکنه، بمن چه بتوجه؟  
— همهچیزی، بماچی؟  
— اینجور نگو بونس آقا... همه مون اهل و عیال  
داریم... ذمیخواهین تو محله مون یه همهچی چیزی باشه؟  
— عجب... پس که این طورا  
— این بارو حاجی ماجی نیس، برای خودش چیزیه...  
در جریان تمام این صحبتها، مختار محله آقای سزائی  
که تکه روزنامه‌ای کیر آورده از زیر عینک مشغول مطالعه  
آن بود و تا آن لحظه حتی یک کلمه حرف نزده بود اما چون  
گوشش متوجه گفتگوهای مردان محله بود انگار هر سطر  
را ددبار میخواند و چیزی نمی‌فهمید، از زیر عینک نگاهی به  
جماعت انداخت و گفت:

— حاجی زیاد دیده‌ایم، حاجی زیر بغلمه<sup>(۱)</sup>

---

۱- این ضرب المثل تقریباً با همین عبارت فارسی «حاجی قیرو بخت» در اصل آمده است. (حکیم باشی)

هیچکس چیزی نفهمید ولی همه تأیید کردند و  
گفتند :

- همینطور... همینطوره آقای سزاوی.

- بخدا درسته...

در این اثنا پسره سیزده چهارده ساله پابرهنه‌ای دوان  
دوان وارد قهوه خانه شد و داد زد:

- او مد... عموبلال، او مد...

- کی او مد؟

همه کسانی که توی قهوه خانه نشسته بودند درست مثل  
تیری که از کمان رها شده باشد از جا پریدند اما بعد...  
در حالیکه از یکدیگر خجالت میکشیدند وارفتهند...  
حالاتم مردان محله چهل پلکان هم به کوچه ریخته.  
بودند. راننده اتومبیل عروسی، رجب شوفر، ریز و متصل  
بو ق میزد و مردم را به هیجان می‌آورد.

مردان زن‌دار، از ترس زنها یشان، دیوار خانه حاجی  
مسعود را سپر قرار داده به تماشای عروس خانم، مشغول  
شده بودند، اما برای آنکه به همدیگر نشاندهند و اهمه‌ای  
از زنانشان ندارند، گاهی دسته‌ها را به پشت زده، سینه جلو

داده چند قدمی هم راه میر فتند.  
راننده از اطاقلک بیرون پرید . در اتومبیل را که با  
گلهای طاووسی و ترنفل تزیین شده بود باز کرد. اول، حاجی  
مسعود از ماشین پیاده شد.

حسام الدین نتوانست خودداری کند. داد زد:  
-هی‌ی‌ی‌ی‌یه !

عزت سلمانی نیز نتوانست طاقت بیاورد:  
-یارورو، پدر بزرگ اسکله‌هارو...

این تشبیه، کاملا بجا بود. حاجی مسعود عینه کسانی  
که یک عمر در اسکله‌ها و باراندازها خدمت کرده باشند و  
درست مثل آدمهای آهنی، گرد و محکم مانند تنہ بریلیک  
درخت، بغل اتومبیل ایستاد .

پشت سور حاجی مسعود، اول پاچین سفید ظریفی  
مانند بال کبوتر در فضای کشیده شد و به دنبال آن یک  
ساق پای هوسرانگیز و بعد هم قسمت‌هایی از بالای  
زانو که با تمام زیبایی و لطفاً، بفهمی نفهمی توی  
جو را ب شکل گرفته بود نمودار شد .

مردان متاهل، نفس عمیقی توأم با آه کشیدند. ((قسمت

محله» در حالیکه دامن بلند خود را با یک دست گرفته بود  
پیاده شد. تازه از فاصله یکصد قدمی پیدا بود که عروس  
 محله چهل پلکان، همان مکیان موردنظر لقمان حکیم است.  
 نمیشد خاطر جمع شد که هیجده سال تمام دارد یانه؟ حاجی  
 مسعود بغل دست او مانند تیر کهای کوهنه پوسیده کرمzedه،  
 سنگین سنگین راه میرفت. انگار که پیر مرد جاافتاده از اینکه  
 خودش هم نمیداند وقتی به خانه رسیدند اول از همه چه باید  
 بکند ریش خود را چنگ میزد.

رو بند عروسی بر صورت «قسمت محله» و اشاره  
 مخصوص عروسی بر شانه هایش جلوه وجلال خاصی داشت.  
 در اثنا بی که آندو از اتو مبیل پیاده شدند، لنجه های در  
 بزرگ چوبی، آرام آرام باز شد. انگار که نه یک پیر داماد  
 و یک عروس کوچولو، بلکه یک گاری میباشتی داخل  
 محوطه شود.

مadam حاجی مسعود و عروس او از در وارد حیاط  
 نشده بودند کسی جیک هم نزد. فقط آقای مختار سزانی  
 لپانش را که مثل لب اسب آویخته بنظر میرسید کمی تکان  
 تکان داد. کراوات ابریشمی اش از شدت کهنه گی، چربزده،

جر کین و براق بنظر میرسید.

بمحض آنکه «قسمت محله» از در وارد خانه شد،  
جوانان برای تماشای او از دیوار حیاط بالا رفتهند و گردن  
کشیدند. فردانه خانم - زن بلال قهقهی، - که متوجه این

جریان شده بود بالحن خاصی فریاد کشید:

- دیدین گفتم... نگفتم این گیس بزیده، مردامو ازو  
از راه بدر میکنه... حالا کجاشو دیا. این اول کاره... دختر  
نیگاکن... آهای اسماء... دختر... نیگاه...

- چیه فردانه خانوم؟

- میخواستی چی باشد؟ مال تو رو دیلم... بله  
شورت... روی دیوار خانه حاجی مسعود.. دولا شده بود  
تماشا میکرد.

- مگه فقط اون بود؟... اول شور خود تو بیبن اسماء

جونم، زودتر از همه رفت اون بالا، مگه سرشو ندیدی؟  
کسیکه این حرف را زد خاله عطیه بود. اما اسماء  
خانم زن یونس آقا مسگر، حرف فردانه را نتوانست  
باور کند:

- آی... چشم شما روشن... شاید خیال کردین خانوم

جون، مال ما الانه توی د کونشه. اما پسر هفت ساله اش چنگیز  
پنه را روی آب انداخت :

— مادر، چی داری میگی؟ پدرم امروز کجا رفتش  
د کون، تو قهوه خونه عموبلال بودش!

هنوز حرف پسرک تمام نشده بود که قیل و قالی بپاشد.  
اسما در حالیکه گوشت کلفت چنگیز کوچولو را نیشگون  
میگرفت گفت :

— خفه شو، تخم سگ.

خود او، دم سایه سوخته شوهرش را از کنج  
دیوار دیده بود اما نمیخواست این موضوع پیش مردم و  
همسایه ها آفتابی بشود. پس سرش را توی خانه کشید و باز هم  
سر چنگیز کوچولو تشر زد :

— کره خر، داد نزن تکهات میکنم، میگیرم زیر  
لگد لهت میکنم!

این، عین حرفا بی بود که وقتی شوهرش دعوا راه  
میانداخت خطاب به خود او میگفت و اینها را تماماً از او  
بادگرفته بود.

زنان، سرشان را از پنجره ها به داخل کشیدند. حالا

دیگر گفته‌گوها توی خانه‌ها با صدای آسیابها و نقوشی  
قنداقیها قاطی شده بود.

مردان، بی خبر از بلایی که زنانشان باید سرشان  
من آوردند، باز هم در حالیکه اغلب دسته‌هارا پشت خود  
کلید کرده بودند سلازن سلانه به طرف قهوه خانه راه  
افتدند.

اسماعیل بقال که دکان را به دست شاگرد خود رها  
کرده بود، جلوتر از همه راه میرفت. حسین شاگرد او که  
دم در استاده بود روی صورت استادش دقیق شد شاید چیزی  
دستگیرش شود.

قهوه خانه بلال پس از آنکه به سبب آمدن حاجی  
مسعود و زن نوجوانش ناگهان خالی شده بود حالا باز دم  
ناگهان پر شد.

از همه ملتهب‌تر، یونس آقامسگر بود که مدام با خود  
چیزهایی میگفت.

بلال در حالیکه طرف کوره و دستگاه چای و قهوه  
میرفت گفت:  
— مرتهکه گوزن...

از همه بدتر را مختار سزائی گفت که هرگز در حق  
کسی بدو بیراه نمیگفت :

— ظاهرآ که بارو دلال محبته ...

عزت سلمانی در حالیکه میگفت: «کارم دیر شد» از  
قهوهخانه بیرون رفت.

خیاط عثمان خطاب به آقای سزائی گفت:

— عمومختار، این حاج آقا چن سالش میشه؟

سزائی پاسخ داد :

— والله منکه بچه بودم ، این حاج مسعود در صحنه  
مسجد بیازیت یک دکونگی ترتیب داده بود . تو ش ، نظر  
قربونی ، تسبیح ، خرمهره ، پوزه بند و اینا میفروخت . من  
هنوز مکتب نرفته بودم که پسر کوچکش تو «شermann»  
منشی شده بود... حالا خودت بفهم حساب کن برادر... من  
الانه پنجاه سالمه ...

— پس با این حساب اقلا هفتاد سالش هس؟

آقا حسام داخل صحبت شد:

— کدوم هفتاد داداش... از هشتاد و نود حرف بزن.  
قهوهخانه آرام آرام خلوت شد . هر کس دنبال کار

خودش رفته بود.

آن شب توی تمام خانه‌های محله چهل پلکان، زن و شوهرها باهم دعوا داشتند. بسیاری از زنها از شوهرانشان کتف خوردند. تنها در یکی از خانه‌ها، کار بر عکس بود و آنهم خانه آقای سزائی بود: این آقا که از تجدید فراش حاجی مسعود، فوق العاده عصباً نیز بمنظور میر سید، هر شب یا یکشنب در میان از زن جوان خود که بفهمی نفهمی بیست و شش سال از خود او جوانتر بود یک فصل کتف می‌خورد. این، مطلبی بود که تمام مردم محل میدانستند و همه هم به سخاوت خانم-زن آقای سزائی- حق میدادند. زیرا آنگونه که پیر مردان محل می‌گفتند، او زن سوم مختار سزائی بود. آقای سزائی قبل از دست دوزن پیشین خود هم کتف نوشجهان می‌کرد. در اثنا یکی که زنان محله چهل پلکان، از دست شوهران و ظلم و ستمشان مینالیدند، زن اول آقای سزائی، گر به را دم حجله کشته بود. اما از بس ضعیف بود کتف کاری باعث شده بود روز بروز لاغرتر و تکیده‌تر شود تا آخر سر هم بهمین علت بمیرد.

زن دومش طاقت نیاورده، فرار کرده بود. هرجا

میرسید میگفت از دست شوهرم زله شده‌ام . مدام التماس میکند: «منوبزن، زن عزیزم آنقدر منو بزن که استخونام نرم بشه...»

فردای روز یکه به خانه حاجی مسعود عروس آمد -  
بود آقای سزائی اصلا از خانه بیرون نرفت . فقط روزهای بعد، چون مردم در بدر دنبال مختار میگشتند ناچار سری به کوچه زد . صورتش پراز زخم و چروک شده بود و چون بدون عینک بیرون رفته بود بنظر میرسید شیشه‌های عینکش به هر حال تکه‌تکه شده است و چون چشم‌مانش نمی‌بینید، برای تأیید کاری، مهرش را توی جاسیگاری کسی فرو کرده پای برگ شناسنامه زده بود !

\* \* \*

فرزند آدم در هر روزگاری ناچار است برای زندگی خود موج و حرکتی پدید آورد . اینک ساکنان محله چهل پلکان، آنقدر را کد، بی حرکت، آجنبان و درازهم فرو بسته -  
بودند که برای زندگی بی تفاوت خود بزور موج و حرکتی پدید می‌آوردن . به همین سبب نیز از پوچترین و ناچیزترین موضوعات، حادثه‌ای خلق میکردند ، آنرا کش میدادند و

در و همسایه سر مسائل بی ارزش ، قهر و غوغای راه می -  
انداختند .

کوه ساختن از کاه و شتر ساختن از کل فقط و فقط  
برای رهایی از همان احساس کم بود بود . اگر مختصه نسیمی  
میوزید زنان محله آنرا مقدمه قیامت میدانستند . کمترین  
تغییر در گرمای تابستان از نظر آنان گرمایی بی سابقه بود .  
مختصه سرما یاریزش برف در زمستان کافی بود که بگویند :  
«چنین زمستان سختی در عمر خود ندیده ایم ». سبب همان  
بود که گفتم : چیز های کوچک را بزرگ جلوه میدادند و  
مدام ، در حسرت مسائل غیر ممکن و ناشدنی بسر می پردازد .  
هذا یابی که مثل در سال روز تولد سایر مردم ، معهولا  
ردوبدل می شود از نظر آنان یک چیز اتفاقی و رویائی بود .

اگر پرده اطاقی تکان می خورد ... هرگاه یکی از  
همسایه ها شاخه ای گل شمعدانی در گلدانی می گذشت ... یا  
گربه ای ، بچه میز ایله ، برای به وجود آمدن «سور پریز» هایی  
از همان قبیل کافی بود .

آمدن عروس خانم حاجی مسعود هم برای ایجاد  
یک موج ، یک گردباد و هیاهو در محله چهل پلکان کفايت

داشت.

پرده‌های کتانی اطاق حاجی مسعود شش روز تمام تکان نخورد و پنجره‌ها باز نشد. چشم تمام افراد محله، به همین پنجره‌ها دوخته شده بود. کجا بود آن مرد، که بین مسازمه‌دان نان توزیع می‌کرد و حالا در خانه را به روی شیر فروش هم باز نمی‌کند. مبادا حاجی مسعود، دخترک را کشته، خودش هم انتحار کرده است؟

عصر روز ششم، پرده‌های کتانی، بکنار رفت. خانه خاله عطیه درست رو بروی خانه حاجی مسعود بود عینه ستاره‌شناسی که در رصدخانه بر رصد ستاره‌ها نشسته چشم بر زوایای آسمان دوخته باشد، خاله عطیه نیز چشم از گوش و کنار خانه حاجی مسعود بر نمیداشت و به مجرد آنکه پرده‌ها کنار رفت، سر به خانه مجاور فرو کرد و داد زد:

ـ هوووو... اسماء، اسماء دختر!

اسماء خاتم در آن لحظات، به علت گرمی هوا، با پیراهن ژرسه نجفی ناز کی مشغول کار بود و تا صدای عطیه خانم را شنید کار و بار خود را رها کرد و از پنجره اطاق، خم شد:

- بفرمایین خاله عطیه!

عطیه خانم، با اشاره، پرده‌های باز شده را نشان داد.  
پس از آن، پنجره هم باز شد.

زن تازه حاجی مسعود، با مشربه مسی برآقی، مشغول  
آب دادن گلدانهای در گاهی بود...  
عطیه و اسماء، پرده اطاق خود را کشیدند و از لای  
آن، راحت و آرام به تماشای «قسمت محلمه» پرداختند

نیت با کیست؟

قسمت با کیست؟

ساکنان محله چهل پلکان که بدواناً علیه دخترک، جنبیده بودند اینک نسبت به او دلسوزی میکردند. بدر کردن مردان محله، از راه سرش بخورد، دخترک جهد (۱) بتواند خودش را نجات دهد خیلی زرنگ است. حاجی مسعود، دختر جوان را در خانه خود حبس کرده بود.

صدیقه خانم:

— میگم این دختره توی دنیا هیچ کس و کاری نداره؟  
نه کسی میاد، نه کسی میره، نه کسی سراغشو میگیره، نه

---

۱\_ عامه گویند «حق» و به نظر من همان جهد صحیح رسید.  
(حکیمباشی)

کسی حالشو می پرسه... گفتی آخوند عاقد، بر وجودش  
قابل زده است... از گار دختره زندوئیه!

گزنده تر از همه «نوران» دختر اسماعیل بقال، حالا  
اظهار تأسف میگرد:

— ذاتاً خوشگلا بد بخت میشن... دختره بچاره...  
مث یک دسته گله...

اما هیچکس هم بخود جسارت نمیداد برای خوش—  
آمد گویی، یک نوک پا به خانه حاجی مسعود برود. همین  
حاجی مسعود که از قدیم الایام، پیر مردمورد احترام و محبوب  
تمام ساکنان محله چهل پلکان بود وزنان جوان محله او را در گز  
نامحرم نمیدانستند، زنان دیگر هم پدر خود می پنداشتند، از  
روزی که تجدید فراش کرد؛ ناگهان مثل یک بیگانه، چنان  
سردی و خصومت در کوچه بهم زده بود که آن سورش ناپیدا...  
همین هم بود که کسی نمیخواست به خانه او قدم بگذارد اما  
ضمنا برای دخترهم دلسوزی میگردند. آخر از همه خاله.  
عطیه گفت:

— من میرم. هر چه باد اباد! بیینم صدیقه جون، تو هم  
میایی؟

ـ البته که میام...اما شوهرم نفهم ها...

حاله عطیه بیوه بود . هنگامی که به این محله آمد مستاجر بود و به کسانی که از حال شوهرش - که پلیس کمیسر بود - سوالی میکردند میگفت : « مثل شیر نر بود » اما هیچکس آن مرحوم را نشناخت.

شوهر صدیقه خانم، نامه رسان پست و تلگراف بود. آقای « تحسین » بسیار حسود و متھسب بود. اما صدیقه خانم هم کسی نبود که حس حسادت او را تحریک نکند... هنگامی که راه میرفت، مثل سادیان آبستن، ران و کپل خود را چندان اینور و آنور تکان میداد که رهگذرها می ایستادند و تماشا یاش میکردند . آقای تحسین - مأمور پست و تلگراف - هرگز نتوانست از این طرز راه رفتن زنش - که مثل دلکهای وین تلو تلو میخورد و موج میزد - جلوگیری کند. لگد و فحش و ناسزا هم کاری از پیش نبرد و روزی صدیقه خانم که به جان آمده بود گفت :

ـ چیکار کنم مرد، مگه دست خودم؟  
باری صدیقه خانم و حاله عطیه ، روزی از روز ها نزدیک ناهار، خانه حاجی مسعود را دق الباب کردند. در

بزرگ گل اخرايی خانه که رنگ آن به مرور زمان برازير  
گرما و سرما پوسته پوسته شده بود حجيم و جسيم بود. خاله  
عطيه چکش آهني در راکه به شكل کله شير ساخته شده بود،  
سه بار، شمرده شمرده ولی آرام روی صفحه کو بيد. چند  
لحظه بعد، صدای پاشنه کفش دم پايی کسی که از پله ها پايان  
می آمد شنیده شد و ... در باز شد.

دختری مثل پنجه آفتاب، انگار که زبان در دهان  
نداشت، بی آنکه يك کلام حرف بزند، به آندونگاه ميکرد.  
حاله عطие با صدای پر طنه اي که به لحن شوخی آمیخته بود  
گفت:

— آهای... دخترم... حاج آقا خونه نیستن؟ ما همسایه  
روبرویی هستیم. متاسفیم که تا حالا نتوNSTه ایم برای خیر.  
مقدم بیاییم.

دختر، لذگه در راکمی هم باز کرد و گفت:

— بفرمایید تو، حاج آقا خونه هستن.

حاجی مسعود، روی نیمكتی شبیه تخت، مثیل يك ديو  
چهار زانو نشسته بود. شبکلاهی بر سر و عبايی بر دوش  
داشت. به حض آنکه صدیقه خانم و خاله عطیه را دید چشمها يش

میل نورافکن برق زد:

— خوش او مدین... صفا آوردین!

— صفا دیدیم حاجی مسعود عمو، ایشالا که خوشقدم

باشه. عذر میخواهیم حاج آقا تا امروز نتو نسته ایم خدمت

بر سیم.

— استغفار الله. خیلی منشکرم. دخترم. آقای تحسین

چطوره، چی مینکنه؟

— تشکر میکنم. خوبه بحمد الله.

حاله عطیه، گونه های «قسمت محله» را که سینی بدست

برای آنها قهوه آورده بود نوازش داد و گفت:

— ما شاهله، هزار ما شاهله، الهی که قربون خالقت بر م.

چه خوشگل، چه ماما نی. اسمت چیه جیگر...؟

مزه های بلند و دلفریب «قسمت محله» آهسته پایین آمد

و گفت:

— مائده!

— مائده خانوم؟ به به. زنده باشی. چه اسم قشنگی. تا

حالا نشونیله بودم.

چشم ان صدیقه و عطیه، روی صورت مائده مات و

مبهوت، مانده بود. دختر نگو، یک شاخه گل، مدام دور و بر حاجی مسعود مثل پروانه میگردید، دم بساعت زیر بغلش، پشتیش یک ناز بالش میگذاشت و هر چند گاه یکبار میگفت:

— نوشیدنی تو نو بیارم؟ شربتو نو بیارم حاج آقا؟  
عطیه و صدیقه، نیمساعت نشستند و بلند شدند، قبل از

رفتن، صدیقه خانم گفت:

— حاج آقا، به ما هم سری بزنین... بنده نوازی کنین.

حاجی مسعود جواب داد:

— ایشاء الله. سر شب وقتی که آقای تحسین هم منزل-

باشن، یکوقت مرا حمتوں میشیم.

آقای تحسین — مامور پست هفته‌ای سه شب در اداره کشیک داشت. حالا تمام ساکنان محله، منتظر بودند، خبرهای داغ و تازه از دهان عطیه و صدیقه بشوند. آنها همه، داخل خانه عطیه خانم ریخته چشم باهانش دوخته بودند.  
— دزود باش بگو خاله عطیه... بگو زیگه.

حاله عطیه هم با ناز و بروت، بوش یواش خبرهای دست اول را میداد و خود نیز آنها را مزه مزه میگردید:

— صبر کنین آخه... چتونه... همه چیز و بهتون خواهیم

گفت. اول از همه در را من زدم.  
صدیقه خانم حرف اورا قطع کرد:  
- آهای خالله عطیه، سعی کن راستشو بگی، در خونه رو  
من زدم یا تو زدی؟

- به هر حال در خونه روز دیم. جونم بگه و اسه خواهram:  
دو دقیقه منتظر شدیم، سه دقیقه... یهو از پله ها، صدای دمپایی  
پاشنه دار رو شنیدیم که... خیلی آهسته و آروم پایین می اوشد.  
از گار که لحنی از «مولانا» رودارن روی پیانو مینوازن. حالا  
جونم و است بگه باقیشو در باز شد. ای خدا جون یک آفت  
جهان (۱) دختر نگو، بگو حوری ملک (۲) دختر ایه چیزی  
بهتون بگم، اگه مرد بودم بواللهی جابجا مثل یه کلوچه،  
مثل یک راحة المحلقوم میخوردمش!

صدیقه خانم:  
- خالله عطیه، راس میگی، خوشگل بود اما از «آیین»  
خودمون خوشگلتر بود؟  
عطیه خانم گوشہ چشمی توی جمع انداخت و تا دید

---

۱- این دو ترکیب، عیناً به معنی لفظ در متن اصلی آهد.

است. (حکیم باشی)

که آیین زن رجب آقا شوفر آنجا نیست گفت:

– چی داری میگی صدیقه خانوم جون. آیین انگشت کو چیکه او نم نمیشه. و اسه چی دروغ بگم، بینی و بین الله خوشگله. من نمیدونم اون چشمها، راس راسی ابروس، اصلا به قدرتی خدا، همینجوری بزرگ کرده او مده تو این دنیا.

خانوم جون، خوشگلو بپش میگن خوشگل، یک مژه هایی داره... هاه... اینقدر ا وقتی سایه او باروی دریای چشماش موج میندازه، هموزجا بیفت بهیر! من با اینکه زن هستم.

خاطر خواش شدم وای به حال مردا که قطعا خودشونو می بازن.

تحسین و تمجید خاله عطیه از «مائده» کار خود را کرده بود. آخر سرهم گفت:

– کور بشم اگه این یارو قدر او نو بدوزه. دختره مثل پروانه دور سرش میگرده. اگه بینی ماتم میبره. مدام میگه: حاج آقا چیزی نمیخواهیں... حاج آقا فلان... حاج آقا بهمان... من نمیفهمم این گنده پوج، چه جوری چشای دختره رو بسته؟ انگار یک لعنتیه... به جون شما چنون توی قضم چشم یارو نگاه میکنه که نمیشه باور کرد.

چهار روز از ملاقات صدیقه خانم و خاله عطیه از حاجی مسعود گذشت. کم کم، آبها از آسیاب افتاد و صحبت‌های درگوشی تمام شد. فقط عزبهای محله بودند که وقتی در قهوه خانه بلال دورهم جمع میشدند حرفها را کجور است میگردند و بهرنحو بود به «قسمت محله» پیوند میدادند. تازه اسمش راهم یادگرفته بودند: مائده... مائده، اسمی که عینه یک شیشی عجیب و باور نکردنی، بنظرشان نا آشنا می‌آمد. مثل جاروی برقی،... این بود که هنوز «قسمت محله» را بزبان میزاندند.

غروب چهارمین روز ملاقات عطیه و صدیقه بود. یک ساعت از گلبانگ اذان گلدهسته مسجد، می‌گذشت. چراغهای خانه حاجی مسعود، خاموش شد. پنجره‌های اطاها، در تار یکی فروزفت. آنگاه در حیاط بازشد. حاجی آفا از جلو و «قسمت محله» پشت سرا او راه افتادند. حرکت سنگین این پیر مرد که میگفتهند هشتاد و نو در پشت سر گذاشته است شبیه حرکت تانک بود و بنظر میرسید که زمین را می‌لرزاند. از سمت چپ مسجد، راه افتادند. چند قدم بالاتر، درست رو بروی کوچه در خانه‌ای را که از آهن پاره‌های

زنگزده پوشیده شده بود و چند جای آن سوراخ و شکسته بود زدند. آقای تحسین مامور پست، از پنجره به بیرون خم شد اما دو شبع سیاه را در تاریکی نتوانست بشناسد.

— کیه؟

حاجی مسعود برای معرفی خود، سرفه کرد و گفت:

— منم آقای تحسین.

موزع پست و تلگراف، حاج آقا را جا بجا شناخته

: بود

— این مرد واسه‌چی می‌ادخونه‌ما؟

صدیقه خانم از ترس، بخود لرزید. اگر رفتن او به خانه حاجی مسعود، بر ملا می‌شد امشب یک کتاب جانانه از شوهرش نوشیان می‌کرد و در این حال تمام محله بهم می‌خورد. بی اختیار از پله‌ها پایین دوید و در حالیکه می‌گفت «صبر کن، او مدم» در را بروی مهمانان، باز کرد و گفت:

— بفرمایید حاج آقا، خوش آمدید.

«مائده» برای در آوردن کفشها خود، خم شد. صدیقه

خانم، آهسته - به ترتیبی که مائده متوجه نشود - در گوش حاجی مسعود گفت: «خواهش می‌کنم کاری بکنین شوهرم نفهمه

او مده بودم خونه شما». حاجی مسعود بجای جواب، بادست چپ، بازوی گوش‌تالوی صدیقه را گرفت. پنج انگشتش عینه چنگال، لای گوشت بازوی زن فرورفت. صدیقه خانم اول کمی داغ شد سپس رنگ خود را باخت.

آقای تحسین نامه رسان پست، مطلقاً از آمدن حاجی مسعود احساس خوشحالی نکرد اما با دیدن «مائده» - این آفت عقل و جان - بند دلش پاره شد. ناگهان تکانی خورد و نزد خود گفت:

«مبادا قسمت محله، قسمت مأمور پست خواهد بود؟»  
از پس لبان گیلاس رنگ مائده، که به دانه‌های نور سیده  
یک انار چالخورد می‌ماند، یک ردیف دندان سفید و منظم  
بنظر میرسید. گرچه خرمن مو های دخترک، در روسری  
ابریشمی دلفریبی بسته شده بود اما رشته‌های زلف موجدار  
او از گوش و کنار، بوضع هوس انگیزی روی شانه‌ها و پشت  
گردن، افشار شده بود.

آقای تحسین نمیدانست در قبال حاجی مسعود چه  
باید بگذرد که مطابق شان و منزلات او باشد؟  
حاجی آقادر حالیکه توی چشم صدیقه خانم دقیق شده -

بود خطاب به «تحسین» گفت:

— چطوری داداش. توی این کوچه، دوستداشتی.

ترین آدم تویی. مرد حسابی، سال میاد سال میره، یه دفعه نمیگی برم بینم این حاجی مسعود حالمش چطوره، چی داره میکنه... یه تک پا نمیایی بگی روز بخیر حاج آقا... شب به خیر حاج آقا؟

ماهور توزیع نامه‌های پستی، شرمنده شد و از اینکه هفته‌ای سه شب در اداره پست گرفتار کشیک است عذرخواهی کرد. حاجی مسعود باز گفت:

— هوم... نیگاکن، من یه زن تازه گرفته‌ام... چطوره،

خانم منو می‌پسندی؟

کارمند پست، متوجه مانده بود که چه باید بگوید؟

برای مردی که قد پدر اوست، سوالی و صحبتی از این قبیل برآز نده بود؟ پس گفتگوهای درگوشی که در محله پیچیده بود بیهوده نبوده است. حاجی مسعود، از کجا این دختر جوان زیبا را به تور زده، عقدش کرده است؟ باری، کمی کمرو و اندکی هم جسور، گوشۀ چشمی روی صورت «قصه‌مت محله» انداخت و گفت:

— ماشاء الله، هزار ماشاء الله... چیزی که شما پسند کنین،  
رودست نداره. ایشاء الله خدا بیخشه برآتون .

حاجی منعو د، با اطمینان، سرفه کرد. شیشه های ترکدار  
پنهان ها، کمی ارزید آنگاه گفت :

— از ما دیگه کاری ساخته نیس، پیر شدایم تحسین آقا،  
پیر شدایم ...

موزع پست از اینکه پهلوی زنان، اینهمه روش و  
بی پروا حرفي زده میشد ناراضی بمنظور میرسید . بی اختیار  
ابروهای خود را درهم کشید. نگو که طبق حروفهای مردم  
 محله، این پیر مرد، یک قرم... به تمام معناست نگاهی به مائده  
انداخت و آب دهنش را قورت داد. بی برابر گرد، قسمت  
 محله قسمت او خواهد شد. زن جوان، روی صندلی زهوار.  
در رفته ای که پوشال های آن از گوش و کنار بیرون جسته —  
بود نشست. مأمور پست، نگاه دو باره ای به صورت «قسمت  
 محله» انداخت و آب دهانش را قورت داد. انگار گرسنه ای  
بود که یک غذای لذیذ و مطبوع در برا بر ش قرار داشت .  
کاسه زانوان مائده، از پشت پیراهن سیاهش از سر کشی و  
روح چموش او حکایت میکرد و گردنبند نقره ای، از ورای

تارهای ابریشم مشکی پیراهن، دودزده بنظر میرسید.  
نگاهی دیگر به زن خود انداخت. پروپای گل و گشاد،  
تنه لش و فربه، سینه پهنه و گوشتا لو و بطور کلی سراپای  
بی قواره اش اورا به یک حیوان - بیش از یک انسان. شباهت  
میداد. در برابر او «قسمت محله» مانند شفتالویی بود که نیمی  
سرخ و نیم دیگر سبز و نورس باشد.

در دهن تحسین آقا، آب افتاد. برای آنکه در صحبتها  
شرکت کرده باشد چیزی می گفت و چیزی می شنید اما مطلقاً  
متوجه معنا و مفهوم حرف زنش، حرف حاج آقا و حتی سخن  
خودش نبود. با چشمها یش، «قسمت محله» را المحت و بر هنۀ مادر  
زاد میگرد. اینک از پس پوست قهوه‌ای و سخت این گردی  
تازه، یک مغز سفید با پوسته‌ای ظریف و نازک پدیدار میشد.  
این وجود شیری نازنین، دیگر نه «قسمت محله» بلکه تمام و  
کمال «قسمت مامور پست محله» بود. از دست دادن چنین  
فرصتی که با پای خود تا دم دستش آمده بود، نشانه حماقت  
و گولی بود آنهم در جایی که این پیر مرد جو گندمی خود یک  
«واسطه» بتمام معنی بنظر میرسید.

حاجی مسعود بایک جست که از پیر مرد ریش سفیدی

نظیر او بسیار بعیل بود چا بکانه از جای خود بلند شد و گفت:

اجازه میدین آقای تحسین پسرم..؟

صدیقه خانوم:

آآآ... چه عجله دارین حاج آقا؟

آقای تحسین:

بخدا نمیشه... تاشام میل نکنین محاله بذارم برین. وظیفه ما بود که قبل از خدمت برسیم. لااقل باید کاری بکنم که از شر مندگی در بیام. خدا هر چه رسوند باهم میخوریم.

صدیقه خانم، قدری تو زد. در منزل، جز مقداری پیاز و دلمه فلفل سبز، چیزی نبود.

حاجی مسعود گفت:

فقط به یک شرط برای شام میمانیم. ما، در منزل، یه خوراک ماهیچه باز خود داریم اگه اجازه بدمین او نو هم بیاریم باهم بخوریم، بسیار خوب، میمانیم.

میشد و نمیشد. برای آن که «قسمت محله» از دست نرود، آقای تحسین، راضی شد.

اما، خوراک ماهیچه را از خانه حاجی مسعود چه کسی

باید می آورد؟ حاج آقا این موضوع را شخصاً حل کرد:

-مائده، تو باید بروی ورداری بیاری ولی، این وقت

شب می ترسی، نه؟

دل آقای تحسین، هری ریخت. میخواست بگوید:

« حاج آقا شما زحمت نکشیں . من همراه ایشون

میرم.» اما از ترس زنش، حرفش را که تا نوک زبان آمد. بود قورت داد. ولی، پیر مرد جو گندمی، خیلی خوب می-

فهمید توی دل آقای تحسین چه می گذرد؟ این بود که گفت:

- عذر میخواام آقای تحسین، پسرم توجوانتر هستی،

اگه زحمت نباشه یک تک پا همراه مائده برو برگرد.

مامور پست گرچه قند توی داش آب میشد اما نزد خود

به حاجی مسعود فحش میداد که پس این فلان فلان شده یکپا «واسطه» بوده. پیر مرد کفتار ...

- چشم. چشم... چه زحمتی بفرمایید همشیر خانوم...

بفرمایید بروم. همشیر خانم هم که چه بگویم... از احظاهای

که به این خانه آمده بود، دو سه کلمه بیشتر حرف نزده بود.

انگار که می ترسید لبان غنچه ظریف خود را باز کند

مبادا که مثل دانه های قرنفل، ترک بردارد.

حاجی مسعود، دوباره روی مخدۀ ای که مذرّس بنظر  
میر سید چهار زانو نشست. در اینحال «مائده» از جلو و  
تحسین آقا از عقب او تا در خروجی اطلاع، پیش رفته بودند.

حاجی مسعود گفت:

— برای اونکه خنک و سالم بمونه، گفتم غذار و توی  
چاه آویزون کمن. تحسین آقا جون، تو آروم آروم، از چاه  
بیرون میکشی. توی دلوه. دقت کن پسرم نریزه.

تحسین و مائده از خانه بیرون رفتهند. دل مامور پست  
و تلگراف، زیورو شده بود. «قسمت محله» نگو، قسمت  
خود او بگو که هم الان پابپای او در حرکت بود. به بازوی  
جوان نزدیکتر شد... خواست چیز هایی به او بگوید. اما  
 فقط «خواست» و ابدأ «نتوانست».

از نبش مسجد پیچیدند. تف که بسوی شانس. دو  
نفر از روی رو داشتند می آمدند. آنهم چه کسانی آقای  
مختار سزاوی و اسماعیل بقال. فردا بیاو بین در محله چهل  
پلکان، چه محشری است؟ این یارو مختار سزاوی از تمام زنان  
 محله چهل پلکان، بدتر است. اینک به آنها نزدیکتر شده بودند  
 که «تحسین» چندبار سرفه کرد.

درست زیر چراغ سر کوچه، باهم بخورد کردند. روی  
صورت سزائی و صورت بقال سر کوچه، زیر روشنائی  
نیمرنگ، لبخند مرموزی نشان بسته بود:

سلام آقای تحسین...

این سلام برای آقای تحسین از فحش جد و آباء  
بدتر بود:

سلام...

اسمال بقال گفت:

ایشاع الله که خیر...

ای... تشکر میکنم.

از پشت سر، صدای خنده‌هاشان را شنید. حالا بازن  
جوان، خیلی فاصله گرفته بود.

همچه که در برابر لنگه‌های بزرگ در، ایستادند،  
مائده از داخل کیف دستی، کلید آهنی را بیرون کشید و  
زیر سوراخی که زیر چکش در قرار داشت فرو کرد. برای  
چرخاندن آن خیلی تلاش کرد، اما زورش نمیرسید و نمی-  
توانست زبانه قفل را رد کند.

برای اولین بار - از لحظه‌ای که خانه را ترک کرده

بودند - مامور پست و تلگراف شروع به صحبت کرد و  
گفت :

- همشیره خانوم، اجازه بدم من باز کنم.

دستش را دراز کرد. تاسرا انگشتش به مجذب دست مائده  
خورد، انگار که برق الکتریک وجودش را گرفت. کم مانده.  
بود همانجا نقش بر زمین شود. با همان لمس کوتاه و زود.  
گذر، مثل آن بود که از دست نازنین دخترک، سوراخی باز  
شد و تمام خون گرم او در وجود مامور پست جریان یافت.  
چکش در را گرفت؛ بطرف خود کشید، کلید را چرخانید  
و در باز شد.

هر دو با هم در تاریکی مطلق، فرو رفتهند. آقای  
تحسین نامه رسان پست با خود میگفت : «...ای خدا. چه  
خوب بود همین الان توی این تاریکی میتوانستم او نو بغل  
کنم...لبان غنچه فامشو بهم کنم...» اما، او چه میگرد، اگر  
فریاد میکشید، آبرویی باقی نمیماند. اما اگر سرعت عمل  
بخارج میداد، خیلی سریع دهنش را میگرفت که نتواند  
جیک بزنند. بعد هم که کار از کار گذشت، خود از ترس آبرو،  
ناچار است سکوت کند. اما نه... تحسین هرگز این کار را

نمیکرد و چرا نمیکرد...؟ بغل کردن او ، بوسیدن لبان او و... آسان اما بعد چه؟ یک روی سکه هم آن بود که نزد زنش بی آبرو میشد. آه آه... آقای تحسین ، همیشه شرمنده زن خود بود . تازه پهلوی مائده هم ارجی برایش باقی نمیماند .

مائده، کلید برق را برگردانید . محوطه‌ای تمیز ، خنک و کف حیاط خلوتی از سنگهای زرد رنگ پوشیده شده بود. از آنجا گذشتند. مائده، در ورودی حیاط بزرگ را باز کرد. فضایی با عطر بهشتی بر مشامشان پیچید. علفها به قد یک آدم بالا و بلند شده بود. (خدایین زن را لعنت کند که نمیدانست شوهرش در چه عذاب و جدان و عاطفه‌گرفتار است... اما این یکی، داش خواست فریاد هم بکشد. یک بوس و کمار او به هر چه بی آبروبی می‌ارزید. پولیش چقدر میشد... تحسین کارهای عجولانه را دوست نداشت ... دست و پایش بهم گره خورده بود... آه، این حقوق ماهانه هم چیزیه، تازه یک سومش هم با بت کرایه خونه از چنگ آدم میره... تو و بخدا با درآمد معین احساس سعادت میشه کرد؟).

اینک تا لب چاه دهانه مرمری آمده بودند . مائده وقتی برای برداشتن طناب دست پیش برد دوباره دستش به بازوی تحسین آقا خورد . تحسین مثل اشخاص برق زده ، کمی مرتاعش شد و گفت :

— اجازه بدم همشیره خانوم .

دلورا از داخل چاه ، بالا کشید . مائده ، غذارا از توی آن برداشت . دوباره به سرگرفرش باز گشتهند . مائده گفت :

— در آشپزخانه ، کمی هم شربت داریم . صبر کنیں برم او نو هم وردارم بیارم .

— لازم نیست خانوم ، زحمت نکشیدن .

— چه زحمتی ، حاج آقا ماشاء الله ، خیلی پرخورن .

زن جوان به پیر مرد جو گندمی چمنان بالحن صمیمه ازه «حاج آقا» خطاب میکرد که صد ایش از محبت میلرزید . اکنون دخترک به آشپزخانه داخل شده بود . تحسین ، نزد خود آهی کشید و گفت :

آخه مرد حسابی ، معطل چه هستی ؟ فکر نمیکنی که محاله دوباره همچی فرصتی دست بد... . یه همچی خونه

خلوت، این وقت شب، آخه بعداً کی باورش میشه تو مثل  
بادمجون او مدهای مثل کدو تنبیل برگشته‌ای؟

... زن زیبا در حالیکه روی یک دست سینی پر از  
خوراکی و در دست دیگر تنگی داشت از آشپزخانه بیرون  
آمد. همانگونه که آمده بودند، مثل برادر و خواهر  
بازگشته‌ند. ضمن راه حتی یک کلمه حرف نزدند. آقای  
تحسین در رازد. چند قیقهه نظر ماند. اما صدایی به گوشش  
نرسید.

- خدایا، پس این صدیقه کجاست؟  
تازه بار سوم که در را کو بید، در باز شد. موهای سر  
صدیقه، بهم خورده بود و صورتش بر اثر پنجه‌های دست  
سرخ و دگرگون بنظر میرسید.

- کری؟ یک ساعته دارم در میز نم!  
برای آنکه زهر چشمی هم از «قسمت محله» گرفته.  
باشد، قدری هم بیشتر روی زنش برآق شد.

هر سه وارد اطاق شدند. حاجی مسعود در حالیکه با  
یک دست، تسبیح خود را بازی میداد و با دست دیگر ریش  
خود را قبضه میکرد عینه یک انبان کروک آهنگری روی مخدنه

نشسته بود، گفت:

ـ ماشاء الله، خیلی زود برگشتين آ...

(واي پيرسگ، واي جو گندمی رذل... دختری مثل  
کبک رو تک و تنها همراه يه مرد میفرسته بیرون تازه میگه  
«ماشاء الله خیلی زود برگشته‌یما». همین چن روز دیگه س که  
می‌بینم دختره مث گوشت قربونی، دست این و اون افتداده).  
با این افکار، نسبت به ماشه، خیلی احساس رقت کرد  
و نزد خود گفت: خواهر دنیا و آخر تم باشه. آنگاه تصمیم  
گرفت این بره را در برابر مردان دله و گرگ صفت محله  
چهل پلکان حفظ کند. سپس دوباره نزد خود گفت: «تو هم  
تحسین خیلی پستی‌ها، حالا که نتو نستی کاري بکنی خواهر  
دنیا و آخر توش کردي؟ اصلا ما مردا پلیدیم، تایه لقمه از چنگ  
خودمون در میره محاله بذاریم دیگری بخوره».

زنگاهی پر از دلسوزی به دخترک انداخت، داش برای  
او تکه تکه شده بود.

سفره، وسیله صدیقه درحالی پهن شد که از پس دامن  
بندگی خته‌اش، گوشت سفید قلمبه رانش پدیدار بود.  
«تحسین» در دل خود گفت: این زنی که چقدر شلخته

و پلیده؟ خدا را شکر که از حاجی مسعود این پیر کفتار  
گذشته است اگر یک مرد جوان اینجا بود...؟

صدیقه یک لنگه سروپایی پوشیده، لنگه دیگر را رها  
کرد و تحسین با لحنی اعتراض آمیز گفت:  
- برو اون یکی لنگه رو بپوش خب!

صدیقه، بخورد: لنگه دیگر، پشت در، زیر صندلی  
بود!

پای سفره نشستند. آقای تحسین، اشتها و طرز خوردن  
حاجی مسعود را متعجب رانه زیر نظر گرفت.

حریف، به یک چشم به هزدن، لفمه های کله گربه ای  
را قورت میداد. از پس شام، تنگ پر از آب آلبالو را که  
مائده آورده بود سر کشید. هنگام تو شیدن شربت، در حالیکه  
قطار د قطره از لا بلای ریشش میچکید چنان هری سر میکشید  
که گفتی از ته جگر آنرا فرو میبرد.

صدیقه خانم گفت:

- شربت بسیار مطبوعی بود دست شما درد نکنه.  
مائده به لوندی جواب داد:  
- کار، کار حاج مسعود آقاس. اینجور کار او به من

واگذار نمیکن. شیرینی و دلمه‌هندی وازاين قبيل ...  
در اثنای اين سخن کوتاه، برق آتشين زودگذری از  
گونه‌های سرخ و سفیدش جست و فرونشست.

حاجی مسعود گفت:

— به ما ائده هم یاد داده‌ام. او هم خیلی خوب می‌باشد.  
خوراک ما هیچه تو نخود دستیخت خودش.

آقای تحسین گفت:

— دسته‌تون سلامت، خیلی عالی بود. در حقیقت می‌خواست بگوید: «قربون دستات برم جیگر، خیلی خوشمزه بود».

به دنبال این صحبتها، فقط درباره خوراک و غذا حرف زدند.

حاجی مسعود چنان با حرارت و آب و تاب از غذاهای شیرینیها، مرباها و چیزهای دیگر تعریف میکرد که خودهم به هوس می‌افتد و بعضاً در حالیکه چشمهاش قیلی و یالی میرفت آب از لب و لوجه‌اش سرازیر می‌شود. تنها نیمساعت درباره طرز پختن دلمه فرنگی، حرف زد و از شمش رقم شربت آله‌الو سخن گفت و آنگاه درحالیکه از جیب جلیقه،

ساعت زنجیردار خودرا بیرون میکشید گفت:

— اوه اوه... ساعت ده و نیم شد. پاشو مائده کوچولو!

آقای تحسین که از «قسمت محله» دل نمی کند و می-

خواست قدری هم بیشتر تماشایش کند گفت:

— حالا چه خبر... خیلی زوده. قدری هم بشینیم.

واسهچی عجله دارین..؟

اما پیر مرد کفتار جواب داد:

— نمیشه جون تو. من درست ساعت یازده بایس توی

رخته خوابم باشم. فرداشب هم شما تشریف بیارین.

۱ آقای تحسین، ناراحت شد و بالا جبار گفت:

— فرداشب کشیک دارم حاجی مسعود عموجون، پس

فرداشب زحمت میدیم.

## شاخ طلایی

مهما نی رفتن حاجی مسعود و زنش «قسمت محله» به خانه آقای تحسین، روز بعد، محله چهل پله کان را تکان داد. اول کسی که خبر را شایع کرد «نوران» دختر اسماعیل بقال بود. نوران گرچه سن خود را بیست و سه سال قلمداد میکرد ولی زنان محله سی ساله بودنش را بر ملا میکردند در اصل، دختری زیبا بود. گول زیبایی خود را خورده هر شانسی را از دست داده بود. چشم امید به «موقعیت» های بهتر داشت و سرانجام هم درسی سالگی، بی شوهر مانده بود. غیور و خانه دار بود. تمیز و پاکدامن بود. در کدبانو بودنش کسی تردید نداشت. اما بیا و بیین که روی گفتگو-های در گوشی، دست عطیه خانم را از پشت بسته بود.

آنروز، صبح زود بیدار شد و دو عدد ظرف بدهست  
گرفت و طرف آب انبار رفت.

روزها یا آب، تمام میشد یا لازم بود برای پر کردن  
ظرفها نوبت باستمند. به همین سبب، دخترخانم از هم‌از روز-  
های کودکی، کلمه سحر بیدار میشد، کفشهای پاشنه دار  
سرپایی را بپا میکرد و در حالیکه ضمن راه رفتن آنها را به  
صدای درمی آورد جهت آوردن آب به طرف آب‌انبار راه  
می‌افتداد. صدای کفش او اختصاصی خودش بود و با اینکه  
سایر زنان و دختران هم عاده این کار را میکردند ولی  
صدای پای نوران، از دور مشخص بود. آنروز هم، در رو.  
همسایه‌ها از صدای پای نوران، متوجه او شدند و گفتند:  
- باز هم نوران داره میاد.

نوران موقع رفتن، با ظرفهای خالی از برابر  
مسجد می‌گذشت ولی وقت بازگشت، از جلو خانه حاجی  
مسعود می‌آمد.

اینک درحالیکه با هر دستش ظرفی گرفته بود آمد.  
به عادت هر روز، برای مختصر تمدد اعصاب ظرفها را  
روی سکویی از سنگ سیاه که بغل خانه حاجی مسعود بود

گذاشت. سرش را به طرف خانه حاجی برگرداند... دوباره نگاه کرد. آنگاه ظرفها را برداشت. صدای پاشنه های کفشهش، به راتب شدیدتر در فضای پیچید. جلو خانه عطیه خانم، دوباره ظرفهای را کرد. در را فشارداد ولی باز نشد. مسلمان کولان آهنی را انداخته بودند.

در را با مشت، کوبید. عطیه خانم که از ساعتها پیش، بیدار شده بود، بی توقع، سرش را از پنجره بدر کرد:

- چیه دختر؟ صبح اول صبح، مگه سر آورده‌ای؟  
نوران در حالیکه لوندانه می‌خندید، با قراردادن انگشت روی لب، او را وادار به سکوت کرد و در ضمن با اشاره چشم و حرکت چانه، نظر عطیه خانم را به طرف خانه حاجی مسعود جلب کرد و گفت:

- خاله عطیه، زیگاه کن!

- وای وای، همساده‌ها دیدین هر چه خاله عطیه گفته.  
بود دونه دونه داره پیش می‌اد. وای پیر مرد شاخدار، ناموس یک محله رو داره لت و پار می‌کنه. واسه چی نشسته  
این...

آیین زن رجب شوفر - که خود صبح اول صبح  
دنیال کارش رفته بود - با صدای خاله عطیه از خواب بیدار  
شد. آنها در یک آپارتمان - طبقه پایین، خاله عطیه و  
طبقه بالا رجب شوفر و زنش. زندگی می‌کردند.

آیین، با لباس خواب از تختخواب پایین پرید.  
بی آنکه دم پایی خود را بپوشد، پابرهنه تا سرپله‌ها دوید و  
داد زد:

- چیه خاله عطیه، چی شد؟ چی هستش؟  
- دیگه می‌خواستین چی بشه خانه‌ها؟ یکی از چراگهای  
در خانه یارو سرجاش نیسته تورو خدا یه همچی مسخره.  
بازی تو دنیا می‌شه؟

نوران که دسته‌گل اول را همانجا به آب داده بود،  
ظرفها را برداشت و مثل برق، خودش را به خانه یونس آقا  
مسگر رسانید. بعدهم بدسرعت نزد فردانه زن بلال قهوه‌چی  
رفت. تا به خانه برگردد به شمش خانه سر کشید، ماجرای  
علامت خانه حاجی مسعود را خبرداده بود. به همین لحظه  
هم وقتی به خانه رسید براثر تلاطم و حرکتها پیاپی، نصف  
بیشتر آب، از ظرفها، بیرون ریخته بود. اما دخترک هنوز

از رو نرفته بود. بار آخر به سرعت به خانه آفام مختار سزا بی دوید. زن آقای سزا بی به علمت سراسیمگی دقیقاً متوجه حر فهای دختر نشد:

— چه گفتی؟ چه گفتی؟ شاخ؟

— آره، شاخ، او نم چه شاخی؟ شاخ مطلا... مثل بر ق میدرخشه. نمیدونم شاخ گاوه، گوسفنده چیه، چند شاخک هم داره، ها اینقدر اینقدر... میگم، راس راسی دیدن داره. چند دقیقه بعد، تمام اهالی محله، برابر خانه حاجی مسعود گرد هم آمدند. برسر در بزرگترین درهای محله چهل بلکان — یعنی روی در خانه حاجی مسعود — یک شاخ طلایی نصب کرده بودند. ۱

حاله عطیه ریز و متصل داد میزد و به صدای او کسانی نیز که بیدار نشد، بودند از خواب می پریدند.

— آهای مردم، همه چه چیزی دیده بودین، شنیده بودین؟... حالا بزرگان دین و مذهب چی بمامیگن، همه مو نو

---

۱- قابل توضیع است که این عمل به عنوان، آبرو ریزی و اظهار تنفر از کارهای ناشایست صاحب خانه انجام می شد.  
(حکیم باشی)

پفیوز و قرمدنگ میدونن. ما تو محله مون فاحشه خونه لازم  
نداریم. آهای مسلمونا و اسهچی نشسته این، برین به حکومت  
خبر بدین خب، این چه بساطیه دیگه؟

حاجی مسعود که براثر داد و بیداد و هوار و سرو-  
صدای این و آن بیدار شده بود از پنجه ره بالاخانه سرک کشید  
و چون چیزی نفهمید گفت:  
- چه خبره مردم، چی شده؟

با دیدن یك قبضه ریش، صورت بر افروخته و  
چشمهای زلزله حاجی مسعود، همه مردم خفه شدند. چشمهای  
پیر مرد که مثل پروژکتور میدرخشید، تمام سر و صد اها را  
خواهاند. معلوم نیست در زگاه این مرد، چه هیبتی وجود  
داشت که تا مغز استخوان اشخاص نفوذ نمیکرد.

حاجی مسعود، متوجه آن شاخ طلایی که بر سردر  
نصب کرده بودند شد. تو گفتی از این کار احساس خوشحالی  
کرده بود، آخ خنده دید، آخ خنده دید! بعد هم، سرش را توبرد،  
پنجه را بست و پرده هارا کشید.

- برادر، این یار و عار و ناموس و خجالت سرش  
نمیشه... حالا داره میخنده هم.

-والله تو صور تش تف کنی، الهی شکر میگه.

- بنظر میرسید، آن شاخ طلایی را خودش سر در،  
نصب کرده بود. دیگر جای بحث نبود، حاجی آقا از آینکه  
بگویند خانه عمومی دائز کرده است ابائی نداشت.

- چی چی میگین برادر، اگه هر شب یه شاخ طلاروی  
در خونه این مردک بزنین، ناراحت که زمیشه هیچی، خیلی هم  
ممون میشه، میبره همه رو میفروشه، خدابده بر کت، نجارت  
شاخ طلا... این بارو، یه همچی چیزیه.

شاخی که بالای درخانه حاجی مسعود، کار گذاشته.  
بودند، دو روز و دو شب به همان حال باقی ماند. حتی بین  
مردم، شایع شده بود که داروغه محل خواسته آنرا بردارد،  
حاجی مسعود، شخصاً مانع شده است گویا گفته بود:

- اگر سر در خونه کسی، شاخ آویزون بشه، نشو نه  
خیر و بر کته!

از هفت محله، هفتاد و هفت زن آمدند و آن شاخ زرد  
را دیدند. روز سوم، ناگهان شاخ طلایی ناپدید شد و کسی  
هم نفهمید، چه کسی آنرا برداشته بود؟

## وقتی گربه دستش

### به گوشت نمیرسد

صبح روز بعد از این ماجرا، مرد های محله چهل پلکان، در قهوه خانه بلال، پیرامون مسئله سرگرم صحبت و گفته گو بودند. دیگر کسی نمانده بود که خبر نصب شاخ طلایی را بر سردر منزل حاجی مسعود نشنیده باشد. حاجی مسعود هم دربادی امر، ابدأ موضوع را به روی خود نیاورده بود.

دو روز که گذشت، حاجی مسعود نردبانی بغل دیوار گذاشت و در حالیکه می خندید، شاخ طلایی را بادست خود از بالای ستون کنده برد. نهاینکه فکر کنید آنرا دور

انداخت، به عنوان چشم روشنی مردم محله چهل پلکان  
بر بالای در ورودی تالار پذیرائی خود نصب کرد... عینه  
نشانه نجابت شووالیه‌های قدیم که بر بالای قصرهای خود  
میزدند...

جنجالی‌ترین فرد محله - عطیه خانم - پس از آنکه  
برای دومین بار به خانه حاجی مسعود رفت و شاخ طلابی را  
عیناً بر سر در تالار پذیرایی دید، شروع به سخن پراکنی  
کرد:

- «گفتم حاج مسعود عمو آقا، کدوم بی معرفت این  
شاخ روی درخونه‌تون زده بود؟

حریف انگار نه انگار، خیلی خونسرد، ریشه‌شو  
ناخن کشید و تسبیحشو بازی داد. فکر میکنیں برگشت بهم  
چی گفت؟ در اروپا، هر خانواده‌ای برای خود نشانه‌ای داره  
که دلیل تشخض اون خانواده‌اس. علامت بعضی‌اشون  
شمشیره، بعضی‌ها عاجه، بعضی‌ها نعل اسبه، بعضی‌ها هم شاخ  
گوزنه. دیوارای خونده‌اشون با این علامتها پره... زینت  
گرفته‌اس. همچه که دیدی یکیش شاخ هشت شاخه‌ایه،  
فوری میفهمی وابسته به کدوم فامیله؟ هیچ چیزی

نديده بودم . معلوم ميشه که اين شاخ طلابي گاو هم ، نشونه  
تشخيص و تمایز حاجی مسعوده . منهتم نتو نستم بيشتر صبر  
کنم . گفتم :

«حاج آقاجون ، شاخ که رو سر گاو سنه گيني نميگردد ...  
چي بگم ، آخ خندید آخ خندید يارو انگار گوشت خوك  
خورده ... شرم و حيا سرش نميشه . او نم که زنش ، مثل  
پروانه دور سر حاجی شاخدار ميچرخه و هي ميگه : متکا  
واسه تون بيمارم؟ شربت هندی بر اتون درست کنم؟»

حالا در قهوه خانه بلال ، اين داستان که تو سط خاله .  
عطيه به زنهای محله تلقين شده بود ، از طرف شوهر انسان  
دهان بدھان تکرار ميشد . اما هنوز اصل مطلب آن بود که  
چه کسی شاخ طلابي گاو را بر سر در خانه حاجی مسعود  
گذاشته بود ؟

-

يونس آقا مسگر :

- من ميدونم چه کسی اون کار رو کرده ولی محاله  
بگم . دستاش درد نکنه الهى ...  
مشتريهاي قهوه خانه ، خيلي اصرار كردند ولی یونس  
آقا ، نم پس نداد . دو نفر از عزبهای محله ، عثمان خيات و

حسام الدین ، سر خود را از روی تخته نرد بلند کردند .

حسام الدین :

- این کار رو، کی کرد کی کرد...؟ هیچی نگفت.

رجب آقا رانده :

- زیر سر عربه اس.

چون سه روز بود آقای سزا بی اصلاح نکرده بود  
کسی متوجه نشد، صورتش سرخ شد.

یونس آقا گفت:

- من، چهار سال توی ارضروم بودم، آنروز اهم به  
یه جور کار مسکنگی مشغول بودم، زن او لموهم همونجا  
گرفتم. میدونین که مردم ارضروم برای اینجور چیز اخیلی  
حساس هستن . یك کلام حرف که راجع به یه زن تو دهنا  
بیفته، اون زن نفله شده اس . اگه یه وقت، بر سر در خونه  
کسی شاخ بزارن خدا میدونه چی میشه.

یونس آقا :

- ای مادر... بعد یارو مرده چی میکنه ؟

- بسته به غیرتش... بعضیا زناشو نومیزن. بعضیاهم  
طلاقش میدن. یهو قت یکنفر که رو خونش شاخ دیده بود،

همونروز اسبابکشی کرد رفت توی یه محله دیگه . مردم ارض روم، داشتن دیوونه میشدن. اگه طلاق هم درین نبود لااقل یه دست کتفک مفصل لازم بود، چن روز دیگه یه شاخ دیگه گذاشت روی درخونه تازه اش. یار و دیگه تحمل نکرد.  
اصلًا از ارض روم در رفت.

اسماعیل آقا بقال :

— « کاس بشنه بعض اینه که دنق بکنه » ( میخواست بگوید: کاسه بشکنه بهتر از اینه که صد اش بلند بشه ) یعنی مردن بهتر از آبرو رفتن است.

یونس آقا :

— پس این کارو حتما یه ارضرومی کرده!  
در طول تمام این گفتگوها ، آقای مختار سزاپی که بغل دستگاه قهوه چی ، صم بکم نشسته بود ابدآ چیزی نگفت. هنوز یونس آقا آخرین فتوای خود را داده نداده ، تمام سرها به طرف آقای سزاپی برگشت بنظر میرسید ماجرا زیر سر مختار سزاپی است که اینک به « اصاله ارضرومی بودن » خود میباشد. اما هر چه حساب کنمیم ، دخالت او در این مسئله ، از نظر اهالی محله خوشایند تلقی نشد . کسی

که علی الصباح از دست زنش ، کتک جانانه‌ای نوشجان  
کرده بود چه حقی داشت برای حفظ ناموس محل ، اقدام  
کنند ؟

باری هرشب در قهوه خانه بلال ، پیرامون حاجی  
مسعود ، قسمت محله و شاخ طلایی صحبت بسیار رد و بدل  
میشد .

اما حاجی مسعود ، بی تفاوت و بی اعتنا بود . به مسائل  
دنیا ابدآ توجهی نداشت . توی تمام محله ، یگانه دوست او  
همان آقای تحسین مامور پست بود . هرشب یا تحسین و  
زنش به مهمانی ، منزل آنها میرفتند یا حاجی مسعود و مائده  
به خانه اینها می آمدند . شام را معمولا باهم میخوردند و  
برای آنکه بینشان جدایی نیفتند ، شبها یی هم که « تحسین »  
در اداره کشیک داشت یا حاجی مسعود و زنش به خانه او  
میرفت یا زن تحسین - صدیقه خانم - تک تنها به منزل حاجی  
مسعود میرفت حتی صدیقه ، بعضی شبها در خانه آنها میماند .  
آقای تحسین میزع پست هم از این کار راضی بود . هر چه  
بود زنش در پناه مردی قرار داشت . خود او هم باری بهر-  
جهت ، هر روز با مائده دیداری داشت ولی نه آنکه این

برخوردها به یک جنجال عشقی و ماجراهای عاشقانه منجر شود چندانکه حتی یکبار هم سر انگشت مائده با دستش تماس نگرفته بود. تقصیر، از ناتوانی خود او بود. اگر به خود اطمینان داشت که فرصتهای مناسب را از دست نمیداد. او در واقع از یک چیز نگران بود و بس: اگر حاجی مسعود در این محله غیر از او با کسی دیگر رویهم میریخت، آن شخص مثل وی که احمق خل نبود، بوالله! «قسمت محله» را مثل قرم‌سپزی بخورد. اتفاقاً بهمین سبب هم کاسته از آش داغتر شده بود و نسبت به مائده، بیشتر از شوهرش حاجی مسعود، احساس حسادت و غیرت میکرد.

دوستی و مراؤدۀ حاجی مسعود و آفای تحسین پستچی، از چشم و گوش مردم محله بدور نماند. گفتگوهای در گوشی، همچنان پیش میرفت. دیگر جای تردید نمانده بود که کار آفای تحسین سکه شده بطور کلی نانش توی روغن افتاده است.

مردان محله چهل پلکان که به شدت نسبت به آفای تحسین حسادت می‌ورزیدند هیچ فکری جز این نداشتند که لقمه را از دهن او بقاپند. اینک دیگر حتی با او سلام و کلامی

نداشتهند. مسخره است، مگر ممکن بود جلوچشم مردم یك محله، چنین بی ناموسی و قیحانه‌ای صورت پذیرد؟ هر کس نسبت بخود احساس میکرد که گوشه‌ای از این بی‌شرافتی به او مربوط شده است. زنان محله چهل پلکان نیز نظیر همین افکار را در حق صدیقه خانم داشتند. کاربه جابی کشیده بود که دوست جانجانی او خاله عطیه هم با او حرف نمیزد سهل است پشت سرش چه دری وریها که نمیگفت.

به محض اینکه صدیقه خانم سری به کوچه میزد،

متلك باراوش میکردند:

— جلوچشم خودش، شوهرشو پیشکش کردها  
صدیقه خانم هم از آن زنهایی نبود که از این و آن  
لیچار بشنود و ساکت بماند. درحالیکه با دست راست  
سینه‌های بر جسته و پر گوشت خود را چنگ میزد میگفت:

— هوم خوب میکنم. چشeton هم کور. هر کاری که  
بکنه باز قربونش میرم... ببینم نباشه قالتاوهای حسودیتون  
شده، خودتون میخواستین باشوهرم روهم بربیزن!

خاله عطیه تاشنید درحالیکه دستش را روی زانوان

خود میکوبید و شانه‌هایش را تکان تکان میداد گفت:

– «تُفْفُ، تُفْفُ فَاحشَهُ . خواهِرَا ، صدِيقَهُ هم  
بِعْلَهُ... عَارُو خورَدَه نَامُوسُو بَسْتَه كُواشَ كِيسُو بَرِيدَه  
هَرْ جَائِي» .

زنان محله چهل پلاکان، سخت تحریک شده بودند و  
حالا يك کلام حرف با او نمیزدند.

آقای تحسین مامور پست وتلگراف، جگر ش برای  
مائده خون شده بود اما جپک نمیزد و چون باطنان نوعی  
«عشق» نسبت به او در خود احساس میکرد چاره‌ای جز  
سکوت و سوز وساز نداشت. نه خوابی نه خوراکی درست  
و حسابی داشت و اگریک روز مائده را نمیدید، پالک دیوانه  
میشد. سرانجام یکشب در حالیکه همچنان بیدار مانده بود  
نزد خود تصمیم گرفت نامه‌ای بنویسد و به مائده بدهد.

روز بعد، از کتابفروش‌های «باب عالی» یکی دو جلد  
کتاب محتوی نامه‌های عاشقانه قدیم خرید از لابلای تمام  
آنها، بهترین عبارات و زیباترین جملات را انتخاب کرد و  
پیشنویسی فراهم آورد . اما خودش هم معنی چند فقره از  
آنها را نمیدانست و اتفاقاً از این احاطه، راضی هم بنظر  
میرسید. آنقدر قلمفرسا بی و عبارت پردازی شده بود که حتما



مائده مات و متغير ميماند. برای آنکه نامه را که يك كبوتر در گوش آن بحال پرواز ديده ميشد. داخل پاکت قشنگی بگذارد آن روز تاغروب تلاش و جستجو کرد. حالا به هر صورت، نامه ای مخصوص شانزده برگ، حاضر و آماده شده بود.

يک شب که در خانه حاجی مسعود، مهمان بودند در حالیکه قلبش بهشت می تپید نامه را بدست مائده داد بی آنکه حتی یک کلمه حرف بزنند. نامه را وقتی که از خانه حاج آقا بیرون می آمدند بی آنکه زنش بفهمد و ببینند دست «قسمت محله» داده بود. مائده هم البتہ سؤالی نکرد. چون روی پاکت، چیزی نوشته نشده بود نزد خود فکر کرد قاعدة باید به حاجی مسعود آقا مربوط باشد وقتی مهمانان رفند، آنرا عیناً به حاج آقا داد.

حالا حاجی مسعود که در اين سن و سال نيازی به عينك احساس نکرده بود، غش غش می خندهيد. در مورد محتوی نامه نه مائده چيزی پرسيد و نه حاجی مسعود چيزی به او گفت.

روز بعد وقتی آقای تحسین با قسمت محله برخورد

کرد و در صورت و حرکات او، عکس العمل نامساعدی ندید،  
خیلی خوشحال شد. زندگی هر دو همسایه، بی تفاوت و مثُل  
سابق میرفت و میگذشت. ده روز بعد، آقای تحسین، دو مین  
نامه را نوشت و وقتی آنرا دست مائده میداد گفت:

ـ روح من، منتظر جوابتون هستم.

مائده معصومانه جواب داد:

ـ مگه حاج آقا جواب نامه تو نو ندادن. به خدا من  
نامه اولتونو دادم بهشون!

مامور پست، دگرگون شد و پرسید:

ـ چی گفته‌ین؟ دادین دست حاجی مسعود؟

ـ شما که نگفته‌ین به ایشون نبایس بدم!

(آه، این دختر، چه خنگ بوده بی شعور نفهم!)

ـ ایوای، من برای شما نوشه بودم. آخرش هم نوشه  
بودم که منتظر جوابتون هستم.

اما از آن روز بعد، دیگر توانست به روی حاجی  
مسعود نگاه کند. البته حاجی مسعود هم چنان لاقید و بی.  
تفاوت بود و ابدآ بروی خود نمی آورد تا چه رسید که عصبانی  
شده باشد. پس این مرد، در حالیکه همه چیز را میدانست،

گذشت میکرد. شاید هم به خاطر از کار افتادگی خود شخصی مثل آقای تحسین را جستجو میکرد که از دختر زیبا، مراقبت کند اما کار ها این حساب را درست نشان نمیداد.

مائده، نامه دوم را شخصا باز کرد و خواند بی آنکه آنرا به شوهرش بدهد. اما از لغات قلمبه و سلمبه و عبارات لفظ قلم کاغذ چیزی نفهمید فقط بفهمی نفهمی احساس کرد که فامهای محبت آمیز و پر از حسن نیت است تا آنکه یکشنب با زرنگی و مهارتی که از ناپختگی او بعید به نظر میرسید خطاب به آقای تحسین گفت:

— من از اون زنایی نیستم که شما فکر کرده این آقا.  
فهمیدین چی گفتم؟ شما کج خیال کرده این. من شمارو به چشم یک برادر می بینم. جونم گوشت هر مرغی خوردنی نیس!

تا پستچی محله بخود بیاید و تپق بزند «قسمت محله» لحنش را شدیدتر کرد و گفت:

— نیگاکن بین چی دارم میگم. منو بازار کنار، زن خود تو و زنای محله روهم ولش، شوهر من تو و امثال تورو

میل یه گله گاو گو سفند میندازه جلوش میچر و نه داداش حالا  
فهمیدی یا بازم نه؟

تحسین آقا مامور پست و تلگراف مثل یخزده‌ها،  
کرخ و بی حرکت ایستاده بود. داشت درباره شرارت و  
غلبازی دختری فکر میکرد که تا آن لحظه، بیو و خنگ  
بنظرش رسیده بود. حالا اینها که چیزی نبود، دخترک چیزی  
گفته بود که تا مغز استخوانش را سوزانده بود: «تو فکر  
میکنی همه مثل زن خودت هستن» منظورش چه بود؟ آخر  
این زنها مثل مردها نیستند. عجیب و غریبند. آیا زنش  
صدیقه، حتی کارهای داخل احاف را هم موبمو برای این  
و آن شرح میداد؟ بله. همین است که هست. به این جماعت  
زن ابدآ نمیشود اعتماد کرد. جیلک و بولک روابط خودشان را  
با شوهرانشان، برای هم توضیح میدهند. بدون تردید،  
صدیقه هم هر چه در چننه داشته برای قسمت محله، شرح  
داده است و الا این یارو از کجا میدانست؟ اصلاً این چه بود  
گفت که «تو برو فکرزن خود تو بکن...»؟

آقای تحسین که دیگر نتوانست روی قسمت محله را  
بینند، مثل خوک تیر خورده نزد زنش برگشت.

- پاها تو قلم میکنم اگه یه دفعه دیگه بری تو خونه این  
پیر سگ فلان فلان شده ...

- نفهمیدم حالا چون نتو نستی به مرادت بررسی حاجی  
مسعود و اینا بد شدن؟

- خفه شو زن! میگم خفه شو! منو توی در در سر نهاد.  
اما صدیقه ساکت بشو نبود:

- برای چی خفه بشم چرا او نه وقوع که بیچاره حاجی  
مسعود، زنبیل زنبیل میوه، پاکت پاکت شیرینی، دلمه،  
سیرابی، نمیدونم چه و چه می آورد صدات در نمی-  
او مد؟ ها؟

- میگم زن، این حرف اسرا نمیشه. یه دفعه دیگه پا تو  
بزاری تو خونه اونا، هر چی دیدی از چشم خود دیدی -  
گوشاتو واز کن بین چی دارم میگم زن، نامردم اگه «سه-  
طلاقه» ات نکنم.

صدیقه ابد آگوشش بدهکار نبود. هر شب که شوهرش  
کشیک داشت روانه خانه حاجی مسعود میشد. آقای تحسین  
که از این موضوع بی خبر نبود برای آنکه کار به جاهای باریک  
نکشد، خود را به ندادانی میزد.

عصر يك روز سر اين موضوع با زنش جنجالی بپا  
ساخت و مثل خوک تير خورده، خود را به کوچه رساند.  
يکراست طرف قهوه خانه بلال رفت چرا كه مدت‌ها بودسری  
به آنجا نزده بود. قهوه خانه پر پر بود و بر اثر سرمای پائیزی،  
درها و پنجره‌هارا نیز بسته بودند. در این اوضاع و احوال،  
آقای تحسین وارد قهوه خانه شد :

سلام عليکم.

عليکم سلام.

روز بخیر ...

روز بخیر.

حقیقت آنکه سلامها، سرد و بیمزه بود... روزها در  
طرف چپ قهوه خانه که جنب شیشه‌پنجره قرار داشت نوری  
سلمانی به کار خود مشغول می‌شد و آن گوشه فی الواقع دکان  
دیگری داخل قهوه خانه بشمار میرفت.

آقای تحسین به مرد های همسایه که ابدأ بهش رو  
نداده بودند نگاهی انداخت. فقط بر فقط يك نیمکت کنار  
پنجره که بوی تمام دود و بخار قهوه خانه متوجه آن گوشه  
بود، خالی بنظرش رسید. تازه نزد يك آنهم نوری سلمانی و

رجب شوفر، مشغول صحبت بودند.

مامور پست، پهلوی نوری سلامانی نشست. از اینکه هیچکس اعتمادی نمیکرد سخت نسراحت بنظر میرسد. این مهم نبود که نسبت به او رفتار سردی داشته باشد اما میخواست بفهمد درباره او و «قسمت محله» چه فکر میکند و چه میگویند؟ برای ایجاد حسن تفاهم با رفقا و دوستان، یک راه وجود داشت: قیام علیه حاجی مسعود و همین. اینک آقای تحسین سخت بخود میپیچید که به نحوی سر صحبت را باز کند و به ماجرا بکشاند:

- چطورین آقای نوری، در چه عوالمی هستین؟

- بد نیستیم آقای تحسین. سلامتیم شکر. شما چطورین؟

خبری وقتی پیدا نیس.

رجب آقا داخل صحبت شد:

- چه جوری میشد دیدش... چی چی قسمت محله،

بگین قسمت آقای تحسین و... خلاص. آقای تحسین، ابدآ

عصبانی نشد... بر عکس، از اینکه سر صحبت باز شده بود،

لبخند شادمانه‌ای زد و گفت:

- چیزی که از خدا پنهون نیس از کدخدا و اسه‌چی

پنهون کنم رجب آقا، او نقدا که شما فکر میکنین احمق  
نیستم که بتونم قسمتی رو که با پای خودش میاد ردش کنم...  
با این حرف آفای تحسین مامور پست، سر ها از  
چهار طرف بلندشد.

- چی؟ بگو بیاد تحسین آقا، حقا که ای وول داری!  
- واللی یه چیز بهتون بگم آقا یون، انسون از اینکه  
هر روز بخواهد عسل و کره بخوره خسته میشه...

با این حرف، آب تودهان جوانان عزب افتاد. اول  
یونس آقامسگر، بعد هم حسام الدین و عثمان خیاط، صندلی-  
های خود را به طرف مامور پست کشیدند.

آفای تحسین، آرام آرام مطالب خود را بیان میکرد:  
 حاجی مسعود و مائده، یکشنب سرزده به خانه شان آمدند-  
بودند و درست همان شب آفای تحسین، کار خود را کرده  
بود.

- چی داری میگی تحسین آقا، همان شب اول؟؟

- د بزارین بگه خب!

- چیکارا کردی ناقلا؟

مامور پست و تلگراف که حالا نظر رفقارا سخت

جلب کرده بود لب‌خند رضایتی زد و علاقمندانه گفت:

— معلومه چی کردم داداش... والله خودستایی نشه

میگم پرنده ماده نمیتوانه از چنگک ما جون سالم در بیرها

— پس اینطور، جو گندمی؟

— آره، هیچی، یارو رو تو خونم گذوشه‌مو و برای

آوردن ماهیچه و نخود که توی چاه آویزون بود همراه اون  
تر بچه نقلی رفته‌یم. خونه حاجی مسعود که میدونین چه جوریه؟

بری توش گم میشی. علفها و سبزه‌ها تاکه او مده بودن بالا.

یارو خودش هم راضی بود...

— بعد...؟

— هیچی دیگه. دختره رو انداخته‌مش توی علفه‌ای که

قد یه آدم بود.

مامور پست هر چیزی را که در فکر داشت و به روی ایش

میگذشت پشت سر هم توضیح میداد. چه آنچه دروغ خیالی

بود و چه ماجراهایی را که واقعیت داشت، وقتی شرح میداد

البته یک کلاح چهل کلاح غمیکرد. حالا تمام اهالی قهوه‌خانه،

دور او جمع شده بودند. آنگونه که او توضیح میداد چگونه

ممکن بود کسی گوش ندهد... مامور پست با آب و تاب هنوز

## حرف میزد :

— برادر، من خیلی چیزا دیده‌ام، اما همچی چیزی  
نداشته بودم. آخه چی بگم، تب بود، آتش بود، دستم که بهش  
نمیخورد داغ‌میشدم...  
آی مادر سگ....

— زنده باشی آفای تحسین که گل اولو چیدی.  
مامور پست، قیافه‌اش را جدی تر کرد و چین بر پیشانی  
ازداخت :

— داداش، گل همیشه گل نمیتوانه باشه... گفتتم که آدم  
هر روز هر روز نمیتوانه باقفلو ابخوره.

آفای تحسین درست تا نصف شب حرف زد و شرح  
داد تا آنکه قهوه خانه با این صحبت‌های شیرین تعطیل شد.  
مردم، یک یک، دو تا دو تا و سه نفر سه نفر روانه خانه‌های خود  
شدند. یونس مسگر خطاب به رجب شو فر گفت:

— نمی فهمم برادر، این حاجی مسعود، با او نهمه  
ثروت، ملک، دارایی واسه چی زن جوانشو به این و اون  
پیشکش میکنه؟.. او نم چه زنی، عینه یه دسته گل.

— اینم یه سلیقه‌س خب. توی دنیا از این چیزا زیاد

هستش. من خودم چند تا شودیده ام.

جلو در خانه رجیب شو فر، شب بخیر گفتند و از هم جدا شدند.

آخرین کسانی که پس از تعطیل قهوه خانه بیرون آمدند،  
خود بلال قهوه چی و نوری سلمانی بود.

- این مأمور پست هم چیز ای بی همین جوری میندازه ها.

- مگه مجبوره بندازه نوری جون، خب هر چی کرده  
یا دیده میگه دیگه.

- والله میندازه، گربه وقتی دستش به گوشت  
نمیرسه میگه بومیده. قسم میخورم دست این یارو به دست  
اون دختره نرسیده؛ حالا میگی نه، اگه این کار او کرده بود  
محال بود فاش بکنه. تازه به چیز دیگه، کسی که اون کار او کرده.  
باشه ادامه اش هم میدنخب. همچه زیس؟ محکمه خسته بشه؟  
واسه چی خسته بشه، بارگون داداش میندازه، چاخان میکنه،  
تو مغز من یکمی که نمیره.

.. گناهش به گردن خودش.

## خبر صحیح را از بچه

### سوال کن

یونس آقامسگر پس از آنکه در دکان را بست در حالی که بسته ها و پاکتها را بدست گرفته یا زیر بغل زده بود، از کار هر روز به خانه باز می گشت. نزدیک تیر چراغ برق که از ده سال قبل تا کنون، روشن نشده بود با حاجی مسعود برخورد کرد در آن لحظات حاجی مسعود مشغول ور فتن با گلهای گلدازهای خود در بالکن خانه بود.

یونس آقا که حالا گوشش از داستانهای مربوط به «قسمت محله» پرشده بود خود نیز مثل تمام مردان عزب و متأهل محله چهل پله کان از این «قسمت»، «سه می» توقع

داشت اما هر کس از ترس دیگری، سعی میکرد خیلی در  
ماجراء، دماغ فرو نکند. یونس آقا نگاهی به پنجره‌های  
خانه‌ها انداخت، تا جاییکه چشم کار میکرد کسی دیده نمیشد  
و چون از بابت خاله عطیه راحت شد :

ـ حاج آقا سلام. ایشالا که خوبین؟

ـ بهبهای یونس آقا پسرم، خیلی مهمون. تو چطوری  
بابا؟

ـ خدارا شکر. دعا کوییم.

ـ خدا نگهدارت باشه. دارم خاک و برگ این گلهارو  
زیر و رو میکنم. چیکار کنم خب توی این سن و سال،  
سرگرمی ماهم همین چیز اس دیگه. بفرمایین یه قهوه با هم  
بخاریم.

پیش از آنکه یونس آقامسگر مجال جواب پیدا کند،  
حاجی مسعود با صدای کلفت دو رگه خود داد زد :

ـ مائده درو واز کن، مهمون داره میاد.

یونس آقا بار دیگر به طرف خانه خاله عطیه نظر  
انداخت هیچکس نبود.

صدای یکنو انت دم پایهایی که از پله‌ها پایین می‌آمد،

هر لحظه روشنتر شنیده میشد . این بار اول بود که «قسمت محله» را از نزدیک میدید . اینک بلوطی هتبسم، درست برابر چشمها پیش قرار داشت آنهم چه قبصه‌ی، لبخندی معطر و دلنشیان . عینه یک گل ترو تازه . یونس مسگر، چه چیز‌ها که نمیدید... ابرو، چشم، لبخندی بهزیبا بی شکوفه‌های قیسی طلایی و ...

— بفرما بین آقا...

معطل چه هستی . بیفت زیر پایش و بمیر ... «قسمت محله» پیشاپیش برای راهنمایی میرفت .

چشمان یونس آقا روی یک جفت «کبوتر سفید» که از پله‌ها بالا میرفت محو شده بود . پاهای ظریف بی - جورا بش در داخل دمپاییها، عین مغز شاه بلوط تازه - رس، زرد و سفید هیزد .

حاجی مسعود، از بالکن داخل اطاق رفت . یونس آقا مسگر، دست پیر مرد را بوسید .

— الهی که خیر بینی پسرم ... چطوری، کجا بی، هیچ پیدات نیستش بابا؟

— والله ... معلومه دیگه حاج آقا... از زیارتون

محروم بودیم... از دست این زندگی...

-صحیح... صحیح.

پس از صرف قهوه، از اینجا و آنجا صحبت‌ها پیش آمد -  
«قسمت محله» مثل خواب و خیال، بار دیگر از برابر چشم -  
یونس آقا رد شد. یونس، بی آنکه نگاه کند مائده: -  
میدید.

-منتظر میشم حاج آقا... حتماً منتظر میشم. نه  
بایس از قصور ما صرفنظر کنیم. عصر فردا تشریف بیزیر  
منزل ما برای عصرانه.

حاجی پیر جواب داد:

-چشم. مزاحمتون میشیم.  
یونس آقا وقتی از خانه حاجی مسعود بیرون آمد  
انگار سرمست بود. تا به خانه خود رسید پاکت از بغلتش  
روی پلکان افتاد و محتوی آن داغان شد. زنش، بیرون آمد.  
پشت سراو، پرسش چنگیز هم بیرون پرید. اما قدری ذیر  
شده بود. یونس آقا که ولوشدن زردآلوهار ابهانه قرار داشت  
بود. یک لگد روی پاهای پسرک خواباند و با عصبا نیست. سر  
زنش «اسما» داد کشید:

— آه، اینهم شد زن؟

یونس آقا ناگهان زنش را مثل آبگوشت قهوه خانه های سرراه، بی بو و بی خاصیت دید. حالا دیگر هیچگونه احساسی نسبت به او در خود سراغ نمیکرد. جو گندمی محله را باش که زنی مثل سرشیر گرفته...

عصر روز بعد، یونس مسکر، زودتر از هر روز به خانه باز گشت. «اسما» غذای خوشمزه ای تهیه کرده بود. چنگیز دوان دوان رفت و کلوچه هارا آورد.

یونس، دم در گاهی پنجره نشسته، چشم بدر دوخته بود. مختصر تاریکی در فضا دیده میشد. حاجی مسعود مثل دیو پهلوی زن نقلی، حرکت میکرد. یونس با یک جست، خود را به در کوچه رسانید. اما در را قبل از آنکه زده شود باز نکرد.

شب گذشته سر شام، خدامیداند یونس نسبت به زنش چه احساسی پیدا کرده بود؟

حالا حاجی مسعود، پدرانه اسمارا نوازش میکرد، حتی دستی هم به لپهایش کشید.

علائق همسایگی بین دو همسایه، از آتشب به بعد،

رفته رفته بیشتر شد. فی الواقع، جای آفای تحسین مامور پست را یونس آقامسگر گرفته بود. «اسما» روزها مطالقا از خانه حاجی مسعود بیرون نمی آمد. عصر ها نیز یا یونس مسگر به خانه حاجی مسعود میرفت یا حاجی مسعود به خانه او می آمد.

حالا گفته‌گو های درگوشی بار دیگر در گرفته بود. هر یکی دوروز در میان برای حاجی مسعود نامه‌ای بی امضاء میرسید. یکی دو فقره از آنها راجع به بی ناموسی یونس مسگر و سوءنظر او در حق «مائده خانوم» بود. چند فقره دیگر، اورا «دلال محبت بسیار محترم محله چهل پلکان» خطاب میکرد.

حاجی مسعود هر بار که نامه‌ای دریافت می کرد غش غش میخندید و نشئه میشد. تحسین آقا مامور پست و تلگراف و یونس آقا مسگر، دشمن خونی یکدیگر شده بودند و کار به آنجا کشید که یک روز، زنان ابن دونفر - صدیقه و اسماء در کوچه بهم پریدند و گیس یکدیگر را چنگیزدند و صورت هم را خراشیدند. صدیقه که چاق و سنه‌گین وزن بود موهای اسماء را با مشت گرفت و اورا کشان کشان تا آبشخور

منبع آب رسانید.

تمام زنان محله که ظرف چند روز برضد اسم اجنبیده  
بودند حالا از صدیقه خانوم، هواداری میکردند خاله عطیه  
شروع کرد:

- آخشد فاحشه... او خجون. حالا بازم شوهر تو  
به زن مردم پیشکش میکنی؟

اما اسماء، به محض آنکه سر از آبشخور بلند کرد،  
در حالیکه هر دو مشتتش را یکی کرده بود و به سروری صدیقه  
میزد فریاد کشید:

- چشمت کور، بتر لک دیگه بتر لک. حاجی مسعود  
ازت هتنفره. هتنفر. حالا فهمیدی - میدونم که جات  
میسوزه بیچاره.

سپس درحالیکه با کف دست روی سینه اش میزدعین  
حرفی را که صدیقه خانم زده بود به خاطرش آورد:  
- هی هی... قربونش برم که چشم همه تونو کور  
کرده، نباشه فالناقها حسودیه تون شده؟!

با این سخن، زنان محله چهل پلکان، حیرت زده  
توصورت هم نگاه کردند. خاله عطیه گفت:

«نمی‌فهمم این زنا چیشهونه؟...» و صدیقه‌هم دیگر پاک از حال رفت.

اما دوروز بعد ماجرا‌ای بدر بر بد و قوع پیوست. عطیه چنگیز کو چولو را که داشت از کوچه می‌گذشت داخل خانه کشید و فقط یک کارامل به او داد و پسوند، مثل بلبل شروع به حرف‌زندن کرد و جیک و نوک را شرح داد. آخر چنگیز، از سوراخ کلید همه چیز را دیده بود.

عطیه خانم درحالیکه با دم پایی خود روی مغزش می‌کوبید روبرو طبقه بالا فریاد کشید:

— بدرو بدرو دختر... آیین، بدرو... خدا یا چی دارم  
می‌شنوم؟

آیین خانم که حدس‌زده بود حرفهای جالبی خواهد شدید، دامن ربدشامبر را توی هشت گرفت و بسرعت پایین رفت.

— چیه خاله عطیه؟

— ترو خدا این جو گندمی خرپیر مردو می‌بینی. کارها او نجوری که ما فکر می‌کردیم نبوده دختر دنیا وارونه شده والله... یارو، حاجی از کار افتاده و فلان نیستش... نرینه

تخييمه معاذ الله... بعد از هشتاد سال تازه سر و گوشش می-  
جنبه... از قدیم ندیدم گفته ان که خبر صحیح او از بچه سووال.  
کن. حالا بیاو بشنو... بگو چنگیز جونم. هر چی دلیلی بگو  
نه جون.

چنگیز در حالیکه آب دماغ خود را که از لب بالایش  
سر از بیر شده بود بالا میکشید گفت:  
— نهیتو نم بگم.

پسر کوچک، احساس کرده بود که در حق مادرش،  
حرفهای نامر بوطی زده است.

— بین کوچولو، برات شو کولات نیخرا!

چنگیز تا اسم شکلات راشنید، دیگر ناز و اطوار  
را کنار گذاشت و گفت: « حاجی مسعود عموم، مامانو بغل  
گرفت ».

— بعد شن چی نه جون؟

... و ماما نش براثر قله لکهای حاج آقا، از خود بیخود  
شده بود.

— بازم بگو والشو کولات برات نیخرا.

حاله عطیه تک تک زنان محله را خبردار کرد و چنگیز

هم، یکریز، هرچه از داخل سوراخ کلید دیده بود شرح میداد.  
وحتی برای آنکه حرفاًیش بیشتر مورد پسند خانمهها قرار  
گیرد، با عقل کودکانه خود چیزهایی هم اضافه بر آنچه می-  
دانست میگفت.

هر دفعه که عطیه خانم میگفت اگر حرف نزنی شکلات  
مکلات خبری نیست، کوچولو بدهوای شکلات، هی حرف  
میزد.

چنگیز کوچک که تا غروب آرزوی، بیش از سی مرتبه  
یک مطلب را توضیح داده بود تا دید که از شکلات خبری  
نیست خیلی عصبانی شد، بار دیگر آب دماغش را از لب،  
ببالا کشید و گفت:

— حالا که اینجوره، منم به بابام میگم. میبینی.  
گریه کنان خود را به کوچه رسانید. پسرک که آب  
دماغ و اشکهای نر قاطی هم شده بود نرسیده به در خانه،  
پدرش را دید که مثل همیشه پاکتها به بغل دارد میآید:  
— باباجون، قول دادن شکلات بخون و ازم‌هی حرف  
کشیدن، آخر سرهم نخریدن.

آن شب تا صبح، صدای ناله و فریاد دوزن از دو خانه

بگوش همسایه‌های محله چهل پلکان رسید. «تحسین» مامور پست از یک طرف و یونس مسگر از طرف دیگر تا صبح زنانشان را کتک زدند و فریاد هردو زن آنی قطع نشد. مقارن صبح، سرو صدا خوا بید. کم کم بر اثر دادو فریاد مردها، صحبت‌های درگوشی خانمهها بر یاده شد. هردو مردهم از کتک زدن، خسته شده بودند. زنانشان زیر لگد و مشت، له شده بودند. همه مردم محله‌هم میدانستند که بهترین صحنه‌های فحش و فحش‌کاری بعد از این کتک خواهد بود. زنان مثل موش‌آب کشیده به مردهایشان نزدیک میشدند. مردها هم برای کشیدن انتقام از حاجی مسعود، نزد خود تصمیم گرفتند زنش را تصاحب کنند.

## مردها احساس

### خارش میکنند!

پس از آنهمه ماجرا، دیگر از طرف مردم محله نسبت به آقای حاجی مسعود، برودتی باقی نمانده بود. سرشب، هنگامیکه مردها از سرکار خود به خانه بر میگشتند نگاهکی به پنجره‌های خانه حاجی مسعود می‌انداختند. اگر پیر مرد را میدیدند و کلام حرف میزدند و بعد... یا حاجی مسعود به آنها دعوت میشد یا آنها به خانه حاجی میرفتهند. به هر حال فعلاً دختر کی عین گل، مانند شیر بونج توی کوچه آمده بود. دیگر جنبه ابهام نداشت و همه میدانستند «قسمت محله» برای بار اول به تور آقای تحسین خورده بعداً در

چنگال یونس مسگر افتاده است و اخیراً هم بنظر میرسید  
آقای مختار سزائی سهم خود را از این گوشت قربانی ربوده.  
است.

### بلال قهوه‌چی :

— ترو خدا این مختار مفندگی رو باش...، و تیکه تو که  
هر روز یک دست کتک مفصل از زن خودت می‌خوری چی به  
این کارها داری دست از سرد ختر مردم وردار گمشو..!  
اما به هر حال آقای سزائی، کار خودش را کرده بود.

### شو فرجب خطاب به بلال قهوه‌چی :

— من و تو بایس مثل گربه جیگر کیهای، اب و او چه مو نو  
لیس بزنیم...

صحبت‌هایی از این‌قبيل هم که مثلاً دید زدن دخترهای  
همسایه، قباحت دارد گاهگاه بین همسایه‌ها ردوبدل می‌شد.  
کار به جایی کشیده بود که مردها به خود و عده ذاده بودند  
سر نوبت از این گوشت قربانی حصه خود را خواهند  
گرفت.

### شو فرجب :

— مرگ، مرگ، مرگ. زن نیس، مرگه، تاحد مرگ

زیباس لامصب ایه دهن داره والله‌ی آها آه، «منو موج کن  
و جا بجا جون بدہ» میگه به آدم!

حاجی مسعود هر روز و هر شب در حالیکه به عصای  
خیز رانی خود تکیه میداد سری به خانه مختار سزا ای میزد،  
وی نه تنها دست و دل باز، بلکه «پا کباخته» بنظر می رسید.  
یکوقت آقای تحسین مامور پست را چراند، چند وقتی هم  
آقایونس مسکنرا به نوارسانید حالا نوبت مختار سزا ای  
بود.

یك روز ناگهان چو افتاد: زن مختار سزا ای، آبستن  
شده است.

خبر مثل توپ صدا کرد و حالا در قهوه خانه بلال روی  
این مسئله، گفته‌گوها در گرفته بود:  
—سبحان الله... آخه چه جوری، سخاوت خانوم  
حامله شده؟ گناهش گردن کسی که میگه ولی آق رجب،  
میگما، این موضوع، ساده بنظر نمیاد، نیمکاسه‌ای زیر کاسه  
هستش.

—والله نمیدونم چی بگم، آخه سخاوت، بزمت  
بیست و پنج بیست و شش سالشه سزا ای حداقل شخصت رو

داره...

-میل آب خوردن، شده دیگه...

-از اولش هم معلوم بود خب.

-والله تا اونجا که ما به خاطر مون میاد، سزائی از زناش کتک خورده حالا چطور میشه زنش ازش باردار شده باشه؟

-همچی، این بارو نمیتونه کمرشو بلند کنه، بچه از کجا میاره؟

-چرا، فقط یه دفعه کمرش بالامیاد - وقتی که زن حاجی مسعودو ببینه! داداش چیکار داره به زن خودش؟ بی همه چیز...

-راستی حالا چی میشه؟

-زن مثل رو باه میمونه ... بچه رو میندازه دیگه...  
زیر سر خاله عطیه هم کنه باشه...

-عطیه هم از اوناس ها دست کم نگیرینش.

-من او نو از اون وقتا که در «بگ او غلو» خونه ای رو اداره میکرد میشناسم. میدونم از کجا درومد داره. حالا راحت و آسوده نشسته، پولایی رو که گیر آورده خرج میکنه.

اون شوهر موهر هم همچ حرف مفته، از يه جايی يه يار دانقلی  
سبيلو گير آورده به هر کي ميرسه ميگه كميسر بود... قالب  
ميگنه بابا.

- بعدش چي؟

- بعدش چي نداره ديگه، کاري هستش که از دست  
عطие بر نيايد؟ يه دوا مиде بهش و بچهرو ميندازه. خدماء ميدونه  
كه در کار آبستن شدن سخاوت هم، همین عطие دست داشته.

- بزار آفای سزائي بياشد، سقشو و ردارم ببينم يار و  
چي ميگه؟

- ميخواهی چي بگه ميلا؟ نم پس نه مиде. شلاق تو همخشه...  
كتکهای سخاوت و ميگم.

- بعد؟

- حالا اوضاع و احوال، عادي. چرا غو خاموش  
ميگمن. چند وقتیه که کارا عوض شده حاجی مسعود هم وارد  
گود شده...

- چي؟

- والله، حاجی مسعود باهاش ميره توی يه رختخواب.

- زنش؟

—«قسمت محله» رو میگی؟... نه بابا، او کاری باین  
کارا نداره. دختره معumo لا بیرون میمونه.

—چی میکنن؟

—حالا بیا یه دفعه حاجی مسعودو ببین. یارو سزائی  
عینه مردهای که از تو مزار سردر آورده باشه‌ها... اول شرزن  
وشوهر یك کم بگو مگو میکنن. میکنن و... سخاوت شروع  
به کتفک کاری عیکنه... بعدش در اطاق، تفی میکنه و باز میشه.  
حاجی مسعود میادش تو: «بی معرفتا، شماها پس کی میخواهین  
آدم بشین آخه؟» میگه وداد میزنه: «برین بتدرگین سرجاتون  
خب. این سر و صداها چیه هر شب پیا میکنین؟» بعدش  
بر میگردد یه بامبی میزنه تو سر سزائی. یکی هم میزنه توی  
سر سخاوت. یکی به او یکی به این. یکی به او یکی به این...  
هی میزنه. آخر سر یه لگد به پای سزائی میزنه. یارو مثل  
مرده می‌افته زمین. بعد هم میگیره موهای سخاوت تو دمیزنه.

—زن خودش چی؟

—یه شب زنش هم او مدت‌تو. من چیزی ازش نفهمیدم  
 فقط مثل این بود که میخواس بگه بابا، توی کار زن و شوهر را  
 دخالت نکن. اما مگه حاجی مسعود وا می‌ایسته؟ یه لگدهم

زد او نجای زن خودش و از اطاق انداختش بیرون . درو  
بست . بعد بازم شروع کرد به زدن ... وایی ...»

— یعنی که مثلا مشتمال میداده ؟

— آره یه همچی چیزی ... هر شب همین طور . امشب هم  
تو بیا بین . اما ترو خدا بکسی نگی ها .  
آن شب ، دو دوست عزب از لای دریچه ای که به اطاق  
، باز میشد ، ماجرا را تماشا کردند .

حادثه درست به همان ترتیب که حسام الدین گفته بود  
اتفاق افتاد .

عزت سلمانی روز بعد ، نتوانست جلو دهانش را  
بگیرد . حرف حسام الدین را فراموش کرد و درجه دیده بود  
برای عثمان خیاط توضیح داد . حالا عثمان خیاط در قهوه -  
خانه ، جریان را برای حسام الدین شرح میداد :

— داداش ... ماهم فهمیدیما . ازون کار سردر آوردیم .

— از کدوم کار ؟

— ولمون کن برادر . از مامنخفی نکن . مثلا چطور میشه  
یک شب هم ما بیاییم تماشا ؟

— هر ساعتش دو نیم خوبه ؟

دادم رفت.

عثمان خیاط ساعتی «دوونیم لیره» که سهل بود بیشتر هم میداد. چونکه هرسه عزب - حسام الدین، عزت و عثمان زیر سقف، زیر اندازی پهن می کردند و عین تماشای فیلم به سیاحت می پرداختند. چون حسام الدین صاحب خانه بود، خرج نمیکرد؛ خرج بخور و بپاش، تماماً بگردن دو نفر دیگر بود.

این خبر البته بین عزبهای نماند و در قهوه خانه بلال دهن بدنه و گوش تاگوش رفت.

یک شب رجب شوفر، از درخت انجیری که جلو خانه آقای سزائی بود بالا رفت. دستش را به یک شاخه بند کرد. شاخه را نرم و پشمalo احساس کرد. بعد هم وقتی آنرا محکمتر گرفت شاخه‌ای که زیر پایش قرار داشت حرکت کرد. شوفر رجب در همین لحظات، با اسماعیل بقال رو برو شده بود. عوض شاخه درخت، پای اسماعیل بقال را که جوراب پشمی پوشیده بود گرفته بود.

هیچ‌کدام در تاریکی نمی‌توانست دیگری را تشخیص دهد.

- کیه؟

- خودت کی هستی؟

رجب، اسماعیل را از صدایش شناخت:

- تویی اسماعیل آقا؟

انگار که زبان اسماعیل، بند آمد. آخر او، پنجاه سال را پشت سر گذاشته بود. تمام مردم کوچه او را مردی وزین و جاافتاده شناخته بودند. برابر قد خود، دختر داشت. حالا چه جوابی داشت بدهد؟ نمیتوانست لااقل بگوید در این ساعت، برای گفتن انجیر آمده‌ام...

- هیچی... چیز... از اینجا او مده بودم چیز... یه کم واایستاد، صبر کن الان میرم پایین.

- بشین جونم. باور کن اسماعیل آقا، ماتم برد ترو دیدم.

- وای. هیچی نگو رجب آقا. قربون چشات میرم.

- نگو از خیلی وقت تا حالا شبها از درخت انجیر بالا میری ناقلا؟

- نه والله... یکی دو روزه.

- خدا قوت برادر... آدم به کسی هم نمیگه؟

اسماعیل بقال، بازوی رجب‌شوفر را فشار داد:

—هیش‌ش‌ش‌ش! یواش حرف‌بزن. میشنونا!

—این موقع شب کی میشنوه داداش؟

—میگم بہت یواش... بالا پشت‌بومو نیگاکن.

رجب‌شوفر در سیاهی شب، سایه‌ای را تشدیص داد  
که روی سفال‌های سقف (۱) دراز کشیده بود.

—اوون کیه؟

—نوریه.

—ای مادرسگ... میدونه توهم از اینجا داری تماسا  
میکنی؟

—یواش! نه اوون میدونه من اینجام و نه من میدونستم  
اوون او نجاس. توهم انگار نه انگار.

—من یکی شتر دیدم ندیدم!

—منهم همین‌طور.

—ماجرا کی شروع میشه اسماعیل آقا؟

—امشب دیر کرده‌ان.

---

۱-ساختمانهای ترکیه، مثل بناءهای شمال ایران از نوعی

سفال پوشیده است. (حکیمباش)

-ای مادر سگ... تموم محله رفتن پشت بونا... یا  
روی درختا - بیخودی که نیستش.

-عصری هیچکس تو قهوه خونه نبود. بیچاره بلال،  
تک و تنها داشت چرت میزد.

اما شب بعد، او هم دیگر از تنها بی چرت نزد. به شاگرد:  
خود گفت:

-من امروز احساس ناخوشی میکنم. مثل اینکه سرما  
خورده ام. میرم خونه دوا بخورم عرق کنم. حالا دیگه  
کسی هم نمیاد. ولی خب، محض احتیاط تومواظب قهوه.  
خونه باش.

شاگردش هم که بیتابتر بود گفت:  
- چشم استاد... شما بین خونه عرق کنین من  
اینجام.

هنوز «بلال» رفته، شاگردش در را کشید و  
بیرون پرید و زیر نور چراغ بر کوچه، بخوبی تشخیص داد  
که بلال، لا بلای شاخه های بهم پیچیده یاس که از نرده های  
مسجد، سرزده بود مخفی شد. دوباره به داخل قهوه خانه  
برگشت: لنگ قهوه ای خود را که از کرباس بافت آمریکا،

دوخته شده بود از کمر باز کرد و به میخ آویخت. دگمه چراغ برق را برگردانید. دررا قفل کرد. کلید را در جیب گذاشت. بیرون دکان، کمی در نگه کرد و بالاخره او هم از راهی که استادش رفته بود - نهایت از بغل دیوار - پیش رفت.

شاگرد قهوه‌چی حالا پای تیر چراغ برق که از سالها قبل روشن نشده بود رسیده بود. از تیر چراغ که هیچ‌گس نمیدانست ظرف چند سال اخیر چندین صدبار، بچه‌های کوچه چهل پلاکان از آن بالا رفته بودند خود را بالا کشید. اما هنوز به میله آهنی تیر دست نرسانده بود که لگدی از بالا بسرش خورد و با همان ضربه کف کوچه، نقش بزمین شد. شاگرد قهوه‌خانه، نه از ضرب لگد بلکه از ترس، ناله سر داد. آنموقع شب ضربه‌ای مثل لگد قاطر آیا قابل تصور بود؟

- فیرررا فیررررر!

این، صدای سوت مأمور گشت بود که از همان لحظه سرو کلمه‌اش پیدا شده بود. در همین اثنا بود که استادش بلال هم پشت سر او، از بالای تیر بزمین غلتید. در حالی که شاگرد

قهوه‌چی، از شدت درد سرش که به لبۀ یک سنگ خورده بود ۰  
مینالید بلال، در سرازیری کوچه چهل پلکان، به حرکت  
در آمد. اما مگر این سرازیری، تمام شدنی بود؟ قاطرها  
نمیتوانستند از آن براحتی بالا بیایند.

بلال آقا که در تاریکی از سرازیری پیش میرفت با  
سنگی که مثل کوهان شتر از زمین سر در آورد بود برخورد-  
کرد، چندبار نیم غلتی زد و سرانجام سکندری روی زمین  
افتاد.

از طرفی، «خدر آقا» شبکرد محله چهل پلکان که ظرف  
چهارده سال کار خود در این محل، یکپا ریش سفید و کد خدا  
ومورد اعتماد و طرف درد دل مردم بشمار میرفت، در همان  
دید اول، شاگرد قهوه‌خانه را شناخت.

— پسر، برای چی داد میز نی؟  
— دزد... خدر آقا دزد... نیگاه کن، او نوه‌اش داره  
میدوه!

— آخه پسر، دزد چیکار داره بالای تیر چراغ برق؟  
اما در عین حال سایه کسی را در تاریکی تشخیص داد  
که روی زمین پخش شده بود. «خدر آقا» شاگرد را رها

کرد و دنبال آن سایه دوید. از یک طرف سوت میزد و از طرف دیگر به سرعت میدوید.

اما هنوز پای درخت انجیر نرسیده بود که شبیع دو نفر را دید پهلو به پهلو ایستاده بودند. راستی مگر چه خبر بود؟ خدر آقا اینبار، خود نیز جا خورد و بی اختیار، سوت را محکمتر و مداوم‌تر کشید:

— فیرررر! فیررررا! فیرررررا!

حالا، سه شبیع از برابرش می‌گردیدند. بنظر میرسید از فراز بام گنبدی منبع آب، یکی دیگر در حال پایین آمدن است. سایه‌ها به چهار و بعد هم به پنج رسید. هر کدام از یک گوش، پیدا و ناپیدا می‌شد. از دیوار مسجد پات (یکی افتاد) از بالای درخت پات (یکی دیگر افتاد) خدر آقا از وحشت بلا تکلیف و متوجه مانده بود. آیا باید دزدهار را تعقیب کند یا خود نیز پا به فرار بگذارد؟

نمیدانست چه باید کرد؟ روی سنگ پله آب انبار نشست. هم سوت می‌کشید و هم آیاتی را که از حفظ بود پشت سر هم میخواند:

...آمنت بالله. اعوذ بالله من الشیطان الرجیم... وللہ الذین

آمین ۱۰۰۰ وقتی دعارا تکرار میکرد عبارات را بهم میزد و پس و پیش میگفت. آنرا به دور و بر خود فوت میکرد و با تمام نفس در سوت میدمید:

--فیررررر!

در آن ساعت، هیچ پلیسی در اطراف نبود. از سمت «رضما پاشا» دو پلیس که تازه متوجه موضوعی شده بودند، بی عجله آمدند. خدر آقا، ماجرائی را که برسرش رفته بود بعنوان هیجان‌انگیزترین خاطرات دوران خدمت پلیسی خود برای همکاران شرح داد:

-- شبیخون بگم نه... دزد بگم نه... ظالم بلا بگم  
خیر... باور کنین اجنه و شیاطین، محله را قرق کرده بودند.  
خدایا توبه... نمیدونم شاگرد قهودچی روی کف مسجد  
آب ناپاک ریخت، نمیدونم روی شیر آب انبار ادار کرد،  
هر چه بوده نمیدونم همینقدر به چشم خود دیلم که جن و پری  
محله را روی سرگرفتند. هی دعاخوندم و پوف کردم؛ خوندم  
پوف کردم بالآخره رفتند.

---

۱ - تحریف و تجوییدی از: ولاالضالین. در ضمن عبارات عربی مزبور، عیناً در اصل آمده است. (حکیمباشی)

آنچه شبگرد کشیک گفته بود، همه را نجات داد.

شاگرد قهوه‌چی:

— من از هیچی خبر ندارم. بعد از ساعت یازده، اجاق و آتش را خاموش کردم. بسم اللهی گفتم و خوابیدم. یه وقت چشامو واژ کردم و دیلم زیر تیر چراغ برق دارم فریاد میکشم.

بلال گفت:

— تخم‌سگ، هزار دفعه بهت گفتم فاضلاب قهوه‌خونه رو نریز تو کوچه، شما از ما بهتراند او نجاهای میخوابن خب... چند دفعه بایس بگم نریز؟.. نریز دیگه.

بلال قهوه‌چی، عینه جن‌زدهای کوری را در میرفت چونکه موقع پریدن از تیر چراغ برق آخرین مهره ستون فقر اتش سخت با سنگ برخورد کرده بود.

## خبر و برکت نمایند

با آنکه همه مردم محله چهل پلکان، تک تک میدانستند ماهیت امر چیست، موضوع جن و پری همچنان داغ و مسئله روز بود. این صحبتها چه خوب، نان رجب را نده را توی روغن انداخت، زیرا از آتشب ببعد، حاجی مسعود، پای خود را از خانه آقا سزاوی برید و اینبار به خانه رجب بفلک کرد.

آیین که ذاتاً دختر خوشمزه‌ای بود، چه رفت و آمد گرمی با خانه حاج آقا برقرار کرد؟ قهقهه بلند و نشیه دارش از پنجره خانه حاجی مسعود تا انتهای محله چهل پلکان،

شنبیده میشد. عطیه خانم نیز که در طبقه دوم خانه چوبی سکونت داشت، از سفره رجب شوفر دور نبود. حالا سرفه شام، پنج نفر: حاجی مسعود، قسمت محله، شوفر رجب، آینه و خاله عطیه می نشستند.

یکشب رجب شوفر، از بابت روزگار وزندگی خود برای حاجی مسعود درد دل کرد:

-والله حاج آقا... نمیرسم. الهی که کور بشم، انسون از آهن هم که باشه میتونه گاهی بهزنش برسه...

به این ترتیب علی الظاهر نسبت به زنش احساس دلسری میکرد. اما یکشب که طبق معمول حاجی مسعود و زنش به خانه شوفر آمدند، دیدند که صورت آینه خانم: تکه تکه شده است حاجی مسعود باشقت پدرانه لپهای زن جوان را نوازش داد و شوخی شوخت گفت:

-چیه دختر؟ صورت درب داغونه؟ گل روتبختنده  
گلها واژ بشه!

مهر پدری، کمی هم فراتر رفت انگار حاجی مسعود میخواست، دختر را روی زانو بنشاند و مثلایک خرومن قندی یا آبنبات چوبی دستش بدهد. آینه بابغض:

-هیچی حاج آقا...

آنگاه، قطره‌های اشگی که باید روی گل ظریف  
صورتش ب瑞زد، بر قلبش چکیده بود. بهین سبب حاجی  
مسعود، رجب را کناری کشید و گفت:

-پسرم بگو در دتون چیه که میونتون شکر اب شده؟  
رجب شوفر که برای سبک کردن خود دنبال فرصت  
می‌گشت، هرچه در دل داشت روی دایره ریخت:

-حاج آقا، من نمیتونم با این زن سر کنم. باور کنین  
هر روز علمی الطلوع-پیش از او نکه کلاعه کثافتشو بخورد-  
میرم دنبال کار. تاساعت دوازده بیک. این حدودا، تو کارخونه  
ادریس حلوچی جون میکنم... بعدش میرم به تعمیرگاه،  
ذ کار، د تلاش. مگه آسونه حاج آقا، هی کار کن پول در آر  
کاز کن پول در آر ولی مگه این زن سیر میشه؟

-واسه چی سیر نمیشه؟ طفلکی قدیه گنجشکه.

-بی تاموسن سیر نمیشه. دیگه. سیر نمیشه. هر شب می-

بینین که باچه وضع هیام خوته؟

خسته و مرده.

اما این حرفها برای حاجی مسعود، تازگی نداشت.

چیزی بود که او نداند؟ هر شب متوجه میشد که پلکهای رجب شوفر - انگار که سنگ مشقالی به آنها بسته باشند -

رویهم میافتد و بسته میشد و بزمت میگفت:

- حاج عموجون، شما که غریبه نیستین... بشینین صحبت کنین، بعد خود را روی تخته‌خواب میانداخت.

با آنکه «قسمت محله» با پای خود تادم دستش میآمد اما رجب شوفر از فرط خستگی نانداشت تماشایش کند.

باز به حاجی مسعود گفت:

- بله، همینجوریه. خون و مغز استخونم خشک شد.  
این زن بالاخره منو نابود میکنه.

رجب شوفر، آینین را با وساطت خاله عطیه از بار گرفته بود. با آنکه آینین در آنجا برای خود کارهای بود ولی به سبب خستگی زیاد، به ازدواج تن داد. حقیقت آن بود که او از زنان سازگار نبود که با کسی الى آخر بسر کند. طرز لباس پوشیدن او نزد زنان همسایه مؤجب بگومگوهای بسیار شده بود.

حاجی مسعود مشغول شیره مالیدن سر رجب رانده

شد:

—باشه. تو برو بخواب پسرم... فکر راحتی خودت.

باش جو نم. اول جان بعدش جانان! من چند کلمه هم بادخترم آیین صحبت میکنم و میریم... بگو ببینم دخترم. چیته شاید بتونیم مشکلتو حل کنیم.

آیین با امید چاره‌ای که حاجی مسعود برای دردش جسته بود، سرحال آمد. از آن خنده‌ها که در کوچه‌پس کوچه‌ها می‌پیچید سرداد.

در فاصلهٔ دو خانهٔ رجب‌شوفر و حاجی مسعود، خاله عطیهٔ مثل عضو هردو خانواده رفت و آمد داشت.

دیگر آن گفته‌گویانی در گوشی یا جنجالی محلهٔ چهل پلکان، فروکش کرده بود. مثل آن بود که صرفنظر از عزب او غلیهای کوچه، هر کس به نحوی سهم خود را در یافت کرده است و اسماعیل بقال که نمیتوانست این حقیقت را هضم کند و به خاطر «بیوه مرد» بودنش بیش از حد با حاجی مسعود گرم می‌گرفت، حالاً خطاب به دخترش می‌گفت:

— عیبه دختر، هر چه باشه حاجی مسعود، بزرگ محله، ریش سفید و سرشناس کوچمونه. بابا ازدواج هم کرد یه دفعه واسهٔ مبارکباد نرفتیم خونه‌شون. یه عصر و نه که کاری نداره

ما دعوتشون نمیکنیم .

اما دخترش، ناگهان توپید. او اساساً «قسمت مجله» را نمیتوانست تحمل بکند. از اینکه تمام عزب‌ها فکر و ذکرشان «ماهده» شده بود احساس میکرد، «موقعیت» های وی متزلزل شده است.

یک روز، گاو اسماعیل بقال زاید. نزدیکی‌های عصر بود. در آن ساعت‌ها کسی به دکان او نمی‌رفت. اسماعیل بقال، در پستوی دکان، روی یک صندلی حصیری نشسته بود و با خرناصی خفیف در هپروت سیر میکرد. این عادت‌های روز و برنامه همیشگی او بود که سیگاری دود کند، به یک جوال قند، تکیه دهد و خروپف راه بیندازد. سرشن روی دوش چپ سنجکینی کرده افتاده، گوشۀ زبانش از درز دهان نیمه بازش به بیرون جسته بود و بهمین لحظه : کمبود یکی از دندانها، بچشم میرسید. مگسها، از روی پوشش قرمزنگ گونی قند، میپریدند و روی زبان اسماعیل بقال - و گاهی حتی روی دندانهای او - مینشستند و بر میخاستند. فقط گاهی که مگسها روی سر طاسش می‌نشستند اسماعیل آقا بین خواب و بیداری، آنها را میراند و دوباره خرناص می-

کشید.

اگر این وضع مسخره، بهین جا ختم می شد که خوب بود. اسماعیل بقال نگونبخت، بی آنکه خودمنوجه باشد، کار دیگری هم کرده بود. وقتی از قهوه خانه بلال بیرون آمد، سرراه به «مسجد سربی» رفت، مستراح رفت. دستش را هم شست اما فراموش کرد دگمه های شلوارش را بینند. البته وقتی با آن وضع به خواب رفت، منظره ناهنجاری به چشم نمیخورد اما بطورکلی، اوضاع واحد و خندهدار بود. همراه خروپف اسماعیل آقا، سینه اش بالا و پایین میرفت و بموازات آن، بند تنبان آمریکائی اش که از جای باز شلوار، بیرون جسته بود نیز تکان تکان میخورد. در در نفسی که فرو میبرد بند زیر شلوار کمی بالا میرفت و وقتی بر می آورد دوسانتیمتر روی زمین کشیده میشد. بچه گر بهی که برای مقابله با موشهای دکان، در آنجا فنگهداری شده بود البته متوجه حرکت یکنواخت بند زیر جامه اسماعیل آقا بود. آن را بالا میپر اند، اینور آنور می کشید و بازی میداد.

«قسمت محله» در او لین مراجعت خود به دکان اسماعیل

یقال، با یکچنان صحنه‌ای رو برو شده بود. با آنکه مائده در  
ردیف سایر زنان محله چهل پلکان نبود که صدای قهقهه‌اش  
تاهفت همسایه بپیچد ولی وقتی با آن منظره مضمحلک برخورد  
کرد نتوانست جلو خنده خود را بگیرد و بی اختیار قهقهه‌ای  
قد. اسماعیل بقال که انگار آویزه بلورینی از فضای یک کاخ  
وها شده بر کف مرمری افتاده است سراسیمه از خواب.  
میدار شد. چشمهاش باز شد. دهانی که ارخیلی وقت پیش،  
قیمه باز مانده بود اجازه نمیداد، لبان خشکیده‌اش را بهم  
آورد. آیا هنوز در عالم رؤیا سیر میکرد لا آیا فی الحقيقة  
این «قسمت محله» بود که برا برش ایستاده بود؟ چشممانش  
وا مالید. سعی کرد بخندد. آنچه از نظر «قسمت محله» مهم  
بود، همان بند تنبان آویخته بود که گر به کوچولو بازی میداد  
و حالا با پنجه‌های ظریف خود آن را توی شلوار ازداخته.  
بیود. اسماعیل بقال که خودش هم نمیدانست چه شده است  
بی صدای نامفهومی، چیز کی گفت و از جای خود بلند شد.  
لما مسخره دیگری پیش آمد. با پای خود تن ضعیف بچه  
گر به را له کرد. او که هنوز از سراسیمه‌گی خواب، بیرون  
نمی‌امده بود به صدای جیغ حیوان، رم کرد و... روی گونی

سیب زمینی افتاد و با جوال، روی زمین و لو شد. مقداری از سیب زمینیها از کف دکان بیرون ریخت و از سر ازیری محله چهل پلکان قلقل کنان راه افتاد.

درست در همین لحظات، فردانه خانم زن بلال قهوه چی برای خرید، وارد مغازه شد.

در این اثنا، اسماعیل بقال که بزحمت، خود را جمع و جور کرده بود، روی پاهای قسمت محله افتاده بود.

فردانه نیز که از بابت داد و هوار و هو و جنجال، هیچ دست کمی از سایر زنان محله چهل پلکان نداشت بی درنگ به کوچه برگشت و با تمام حنجره خود شروع به داد و فریاد کرد طوری که همه بتوانند بشنوند:

— آهای بچه‌ها ! آهای مردم ! آهای امت پیغمبر !  
هم‌ساده‌ها ... همچی بی آبرویی هم میشه ؟ تف تف ...  
بی قیاحته‌ها، بی‌شرمها، بی‌ناموسها، بی‌حیاهما، بی‌آبروها،  
دیگه خیر و بزرگت از محله‌مون رفت ...

اسماعیل بقال که لا بلای سیب زمینیها گیر کرده بود، بالحنی التماس آمیز گفت:  
— خواهر جان، همشیره جان ... یواش . آخه چی

شده مگه؟

اما مگر گوش فردانه بدھکار بود؟ هنوز داد میزد:  
— ترو خدا به چه روز و روزگاری گرفتار شدیم؟...  
جلو چشم مردم میشه همه چی کاری کرد؟ ای فاحشۀ شلخته...  
روز روشن، تو خونه های مردم، تو دکونا، لای  
بازهای سیب زمینی از اون کارا میکنی هرجایی؟  
خجالت بکش. بسه!

اول کسیکه متوجه صدا شد و خودرا به ماجرا رسانید  
حاله عطیه بود. در حالیکه گوشه های چادر خود را از دو  
طرف جمع کرده در مشت گرفته بود و دمپایی تخت چوبی  
خودرا صدا میداد به فردانه نزدیک شد. در این اثنا اسماعیل  
بقال بزمت، خود را جمع و جور کرده بود و داشت بند  
زیر جامه را جابجا میکرد تا دگمه های شلوارش را بیند.  
عطیه هم یک تف گنده انداخت، البته نه به طرف اسماعیل  
بلکه بطرف «مائده» انداخت.

فردانه ادامه داد:

— دیدی حاله عطیه، دیدی. حالا دیگه همه چی ریخته  
رو دایره. این زنیکه، از راه بدر شده خواهر. بایس قبل از

آنکه دونه دونه خونه‌ها مونو بر باد بده یه فکری بکنیم. این زن، پیر و جوون سرش نمیشه توی محله هر چه مردی باشی از راه درش بکنه.

شوهرش بلال که حالا بر اثر صدای زنگدار زنش به ماجرا پیوسته بود، خشمگانه و برافروخته شروع به نشان دادن خود کرد. اول دولگ محاکم به طرف از نش انداخت طوری که تلو تلو خوران به کناری پرت شد و بعد درحالیکه شیشه روغن زیتون را بدست گرفته بود روانه خانه شد. سایر زنان محله اگر هم تا دکان بقال نیامدند، شیشه پنجره ها را باز کردند و دورا دور ناظر صحنه شدند. آیینه که متوجه درد پا و جای سیلی روی گونه های فردانه شده بود گفت:

—اگه اینارو به حاجی مسعود نزگفتیم؟

سپس دامنش را توی مشت، جمع کرد و بطرف خانه حاج آقاراه افتاد. «مائده» مات و مه حیر سر جای خود را بستاد. بود و حرکات ناهمجارت مردم روزگار را با چشم ان زیبای خود که مثل قطره های عسل می درخشید متعجبانه تماشا میکرد. حالا اسماعیل بقال که کاملاً حواسش سر جایش آمد. بود برای بلال قهوه چی درد دل میکرد:

-داداش. باور کن والالهی خودم هم نفهمیدم چی شد؟  
باور کن چیزی شبیه خواب و خیال... اصلان مث جن زده ها  
شده بودم... تاب خود بیام توی سیب زمینیا ولوشدم. والالهی  
اگه دستهش بدستهم خوردده باشه الهی که قسمتم نشه از اینجا  
تادم در دکون بتونم برم.

«مائده» که ابدآ حال و حوصله شرارت و جار و جنجال  
نداشت، معصومانه سرش را پایین انداخت و راهی خانه  
شد.

حالا زنان محله چهل پلکان در خانه فردانه اجتماع  
کرده بودند. فردانه درحالیکه از شدت درد لگد هایی که  
خوردده بود اشگ میریخت و آنها را باگوشه روسری، پاک  
میکرد آنچه را دیده بود برای آنها توضیح میداد:

-رفتم تو آشپزخونه. گفتهش خوب نیست، شوهرم  
دیشب هوس «تاسکباب» کرد. پیاز رو خورد کردم. هویجو  
تمیز کردم. همه چیز که تموم شد یهو متوجه شدم روغن  
زیتون نداریم. اول گفتم برم یه کم از صدیقه خانوم بگیرم.  
بعدش انگار که شیطون تو جلد رفته باشه، همینجوری  
کشیده شدم طرف دکون اسماعیل بقال. منکه نظر بدی

نداشتم خواهرا. میخواستم ۲۵۰ گرم روغن زیتون بگیرم  
دیگه . واخ که روزگار بدی داریم آخه شمارو بخدا روز  
روشن جلو چشم مردم میشه کارای بدبد کرد؟

حاله عطیه:

—سابقاً یه امینه خیاط بودش . همه مردهای هفت محله  
اطراف تو خونش جمع می‌کرد . جمع میکرد ولی خب  
کارش این جوری بود : سرشب که میشد ، تردد که از بین  
میرفت ، زنیکه دراد و می‌بست و میرفت تو . مردا ، از پنجره  
های اطراف ، از بالا ، از طبقات پایین سنگ هم پرتاب می-  
کردند روح کسی بیدار نمیشد.

—پس اینطور... عبادت هم مخفی ، گناه هم مخفی ش  
مقبوله :

—نتونستیم تحملشو بگنیم . دست بدست هم دادیمو  
پرش کردیم رفت.

—یه چیز بهتون بگم خواهرا ! من از خیلی وقتا پیش  
از این اسماعیل آقا ، مشکوک بودم . دلم گواهی میداد آبی  
زیر کاه داره . آخه بینین ، هر چی ازش میخربیدم ، خیرو برکت  
نداشت . خب بیخودی که نیستش خواهرا . چند وقت پیش ،

سهزار ادویه ازش گرفتم واللهم یه ما ه طول کشید تموم بشه.  
حالا کور بشم دروغ بگم با همون پول، اندازه یه و عده غذا،  
ادویه ش دووم نداره. انگار بت و برکت از دستش رفته.  
پیش خودمی گفتیم یه چیزی تو این قضیه هستش. چی میدونیم.  
شاید هم دستش تو دست نامحرم خورده بوده و ما ها نمی-  
دونستیم.

- آخه خواهر، وقتی توی گونی سیب زمینی کارای  
ناجور انجام بدن دیگه توی دکون خیر و برکت میمونه؟  
- نگو هز هر خانوم... مردم جماعت همین که هستن...  
همه شون همین طوری ان... اما ولی تاماد دسگ دمبو آویزون  
نکنه، نره سگ دنبالش میفته؟

- والله خواهرا، من نمیتونم در مورد اسماعیل آقا  
چیزی بگم. خودمونیم چند ساله که همه هون توی این محله  
هستیم، منکه یه مرتبه ندیدم با گوشة چشاش نیگاهی بهم  
بکنه. الهی که برادر دنیا و آخر تم باشه.

مگه ماها از اون شملخته چی چیمون کمه؟ مگه ماها زن  
نیستیم؟ انسون خودش بایس پاک باشه.

فردانه خانم - زن بلال قهوه چی - دوباره بحرف

درآمد :

— تاکه رفتم تو خواهر ، فکر میکنین چه دیده باشم  
خوبه... وای وای... بند تنبون یارو دستش، مشغوله خودشو  
جمع و جور میکنه . سبب زمینیها روی کف دکون پخش  
و پلا شده بود. اون لوند، اون حصبه گرفته رذل، توی تخم  
چشم من نیگا هیکرد و میخندید. انگار که اصلا آب از آب  
تکون نخورده .

عطیه خانوم :

— من بایس برم با اون پیر مرد ریش ینجه، رو در رو  
صحبت بکنم . یا اون بی همه چیز ، پای زنشو قلم میکه  
مینشو نه سرجاش یا او نکه خونه شو، در پنجره هاشو میگیرم  
به سنگ .

بعدهم رو کرد به زنان محله و گفت:

— آهای خانمهای، واسه چی وایستاده این . شوهر اتون  
دارن از چنگتون میرنا! بد بختا! تف تف منکه شوهر ندارم  
واللهی از غیرت دارم خونمو میخورم.

اما هیچیک از زنها جیک هم نزدند . همه ساکت  
و آرام مانده بودند . فقط فردانه ، عطیه را تأیید کرد و

گفت:

— بین عطیه خانوم، فقط بر فقط تو هستی که میتوانی  
از عهده این زنیکه بربایی. برو نرس منهم دنبالت میام.

## مامبو آیسل

### و عطیه جیع جیغو

عطیه با همان تیز و تکی، دامن فرا چنگ کر فت و راه افتاد. «مائده» در را بروی او باز کرد. خاله عطیه که از گار جنی شده بود چشم بست و دهان باز کرد:

— تف بروت بی حیای فاحشه... هیچ خجالت نمیکشی مردای مردمو، از راه در میکنی؟

با آنکه الفاظ رکیک غیر قابل بیانی ریز و متصل از دهان عطیه در آمد اما «مائده» ابدآ چیزی نگفت و چند لحظه دیگر صدای دو رگهای از بالای پله ها شنیده شد:

— چه خبره او نجا؟

با صدای پر طنطنه حاجی مسعود، عطیه‌خانم لرزید.  
انگار در صدای این مرد، طلسی وجود داشت.

— چیه مائده؟ اون کیه دم در؟  
مائده با ادب و احترام جواب داد:  
— عطیه‌خانمه حاج آقا.

این جا روی کله که خالا «حاج آقا» هم می‌گفت، پاک عطیه را از کوره در کرده بود.

از بالای پلکان، صدا دوباره بگوش رسید:  
— بفرمایین تو...

در لحن این صدا، عصبانیت حاجی مسعود پیدا بود.  
عطیه، عین سگشکاری که دمش را لای دو پا برده باشد، از بغل دیوار، طرف پلکان راه افتاد و بعد هم مثل موش آب کشیده، وارد اطاق حاجی مسعود شد.

— خوش او مده این عطیه خانوم...

هر لفظ، مانند صدای سنگی که در چاه رها کرده باشند از دهنش خارج می‌شند:

— از زیارتمن خیلی خوشحالم حاج آقا.

— اون پایین، سرو صدایی بود. شما بودین دادمیز دین؟

همان خاله عطیه که صدایش یک محله را قرق میکرد،  
مثل موم شده بود. حاجی مسعود گفت:  
—مائده...

صدای سنگینش، شبشه هارا لرزاند و بعد... «مائده»  
در حالیکه لپهایش گل انداخته بود آمد.

—حالابگو عطیه خانم، کیه که مردای محله پلکانو از  
راه در کرده؟

صدای عطیه نفه شده بود.

—بگو دیگه عطیه خانوم!

—والله حاج آقا من از خودم چیزی ندارم بگم، ولی  
خبر، توی محله حرفا بی میز نن، چیزایی میگن من هم هم نو  
گفتم. البته شما هم راضی نمیشین اینجور حرف ازده بشه. من  
او مدم همینارو بهتون بگم.

حاجی مسعود:

—بسیار خوب، چه بتر که بدونم او زحر فاچی بود؟  
لابد صحبت از اینه که با این ریش و پشم دختری مثل یه دسته  
گل—قد نو هام—گرفته ام. نیگاش کن!  
بعد، مائده را صدای زد:

— دختر، حالا و قته، بگو تو، کی من هستی؟  
دختر محجوب، ناگهان، خجالت و رودروایستی را  
کفار گذاشت و به صدای بلند گفت؟  
— معشوقتونم بابا!

عطیه درحالیکه صورتش را بادو دست پوشانده بود  
گفت:

— نگو دختر... چه حرف؟... استغفرالله، بخدا اینهمه  
عمر کردم، یه همچی حرفی نشنیده بودم.  
— استغفرالله، استغفرالله نداره، این، معشوقة منه.  
خودش هم واسه شش ماه. فهمیدی یا خیر؟... اگه لباس  
عروسي بهش نمیپوشوندم، میگفتم زنمه، مردم محله میداشتن  
یه روز دوم بیاریم. ها؟ میداشتن؟ حالا بگو دختر، تو این  
شلخته رو که اسمش عطیه‌س میشناسی؟

«مائده» اینک، جسورتر و گستاخ‌تر شده بود:  
— بعله که میشناسمش. مگه کسی هستش که در  
«بگ او غلو» او نو نشناهه؟ با اسم و رسم، بهش «عطیه‌جیغیغیغو»  
میگن.

عطیه، مثل میت شده بود. حاجی مسعود پرسید:

- خوبه. ولی نگفته ای کجا میشناسیش ؟  
- همونیه که تو خونه «نریمان سوسمینه» مشتری می- آورد.

عطیه ناچار شد از خود دفاع کند:  
- ولی خیلی وقته دست از این کارا ورداشتہام. خودم  
هستم خدام. باحیا و ناموس نشسته ام تو خونه ام. خدار وهم  
شکر میکنم.

مائده، ترکید و درحالی که بطرف عطیه می رفت  
گفت:

- زن! زن! تو فکر میکنی من اون بچه ام که دهنش  
بوی شیر میده؟ مگه تو نبودی دلال محبت کوچه پس کوچه.  
های «بگ او غلو» بودی؟ اگه من تا حالا هیچی نمی گفتم، به  
خاطر حاجی مسعود آذما بود.

من «مائده» فلان نیستم، منو «مامبو آیسل» میگن.  
این شهر تمه. فیمیدی زن؟ اگه نمیشناسی، برو از رئیس  
دادگاه محل بپرس. بخدا اگه این دهن تورو، جر ندم مثل  
خودت گیسو بریده بشم. تو داری جلو قاضی، معلق  
بازی میکنی. برو قالناق بی چشم و روی شلمخته...

مائده - یعنی با نام اصلی خود - مامبو آیسل - بلبل  
ناحیه بگ او غلو. چنان عصباًنی شده بود که شمر نمیتوانست  
جلودارش باشد. پنج ماه تمام بود هر چه شنبه، بروی خود  
نیاورد، از این گوش گرفت واز آن گوش بدر کرد حالا منزل  
بمب ترکیده بود. هر آنچه از زنان محله چهل پالاگان داشت  
اکنون یکجا از عطیه جیغجیغو می گرفت.

حاله عطیه گفت:

- بسه زن! منو رسوا و بی آبروی هفت محله کردي.  
مثل اینکه تو بر من هم رودست زده ای.  
اما دهن مامبو آیسل، محل بود بسته شود:  
- خوب چشاتو واز کن منو بین، دست از کثافتکاریات  
ورداشته ایو، تو خونهات داری با ناموس زندگی میکنی...  
ولی کدوم ناموس، عطیه جیغجیغو خانو و مگه تو نبودی  
آیین زن رجب شوفرو بردى تو خونه «نریمان سوستیه»؟  
نوران دختر اسماعیل بقالوبگم؟ دیگه، خواهر بزرگ عزت  
سلمانی رو بگم؟ اگه قرار و پیمان ششمراهه‌ی که با حاج آقا  
جونم دارم نداشم، حالا تموم محله رو روسرت خرابمی.

کردم تا او نوقت زنای محله چهل پلکان حالمیشون بشه تو که  
هستی من که هستم؟ شماها از جون من چی میخواهین؟  
کدوم بده و بستونو با من دارین؟ من اینجا نشسته ام کار  
خودم و میکنم. هر قراری با حاج آقادارم مو بمو انجام میدم.

گناهه؟

گاهگذار خاله تعطیه دهنی باز میکرد که چیزی بگوید  
اما «قصمت محله» ابدآ مجال نمیداد:

—میخواستم تاروز آخر پیمار نامه، دندوز روی جیگر  
بذارم، اما، چکنم که حاجی مسعود آقا باعث شد دق دلیم  
بتر که. آنهم من توی محله چهل پلکان، شوهر چه کسی رو از  
راه در کرده ام؟ یک پیشو بگو خب! گوش کن، او ناشوهر نیستن،  
لو لو سرخر منن. باور کن من یک سرمهو، یک ناخن بریده  
حاجی مسعود رو با تموم این شوهر نماها عوض نمیکنم.  
الهی که چهل پله محله چهل پلکان، روسر همه تون خراب بشه.  
خانومنها خانومنها آآآ، تورو خدا انسون شوهر جا افتاده  
سفت و سختی مثل حاجی مسعود داشته باشه، چشاشو واسه  
مردای دیگه هیز میکنه؟ هو ووم گندیدهها؟ آنها او نامردن؟  
خاک بر سر شون ترشیهها. حاجی مسعود، جیباشو بتکونه،

صدقتا مث او نا پایین میریز ن. سیمونها. آخه اگه کاری از دستشون بر بیاد نمی‌سوزم، بگو بزن اول از عهده زنای خودشون بربیان بعد دندون طبعشونو و اسه دیگرون، تیز بکمن. اون یونس مسکر که بیچاره صب تاغروب کار می‌کند. شب مثل مردها، بیحال بر می‌گردد.. اون تحسین پستچیه. ورش دار همچی شوهر و بزار بالای طاقچه بد بخت بیچاره از بس آب لو بیا خورده نا نداره حرف بزن. اون سزائی رو باش که فلکزده هر روز عوض کلوچه، یک کتک مفصل از دست زنش می‌خوره. اون رجبو بگو که از بیش ماشین می‌رونه، خسته و کوبیده می‌باشد خوند، او نقدر درب داغونه که سرمه‌فره شام، پلکاش می‌افته رو همو، همو نجا خر خوش بلند می‌شه... اون اسمال بقال که مثل خر عصاری، سر پا خوابش می‌بره. روه کدوم که دست بزنی، همو نجا جابجا جون میدن.

مائده - یا با نام حقیقی خود مامبو آیسل - که دهان باز کرده بود، یک یک مردان محله چهل پلکان را از غربیل گذرانید، شست و کنار گذاشت و سرانجام نگفت:

- حالا مسخره اینه که خودشونو مرد هم میدون و

خجالت نمیکشن چشم به ناموس دیگر و میدوزن. خیالشون راحت باشه، توی این دور و زمونه<sup>۱</sup> مرد واقعی دیگه گیر نمیاد.

— بیین، توهمن مثل من، استاد چهل سالو، یه شاگرد خرفت تصویر کردی. البته کاری نیس هنم میدونم، اینا همه‌شون مردای دور و زمونه را کاندرولان. همه‌شونو بریز تو یه جوال و بپرسی تو یه خرابه. اینا دخترم، مثل جوراب نایلن، خوب که بکشی یا نخکش میشن یا درمیرن. هر چه باشه خاک و خمیر قدیمیا یه چیز دیگس. اینا که نمیتوان مثل قدیمیا باشن. (این، حاجی مسعود بود که خطاب به هر دو حرف زد).

### مامبو آیسل :

— بله، اینارو میدونستم. بهترینشون یه ساندویچ میخورنو، پشت بندش برای رفع گرسنگی آدامس میجون. خانم، حاجی آقا که او نجوری نیستن. ماشاء الله میخوره دلمه فرنگی، میخوره سالاد فصل، میخوره تخم مرغ جوره اجوره، میخوره کتلت مغز، مینوشه انواع نوشیدنی رو، البته که میتوان با من طرف بشن.

عطیه :

ـ حالا فهمیدم ، فی الواقع این دختر ، خوراکیه ، باور کنین حاج آقا ، هیچ فکر نمیکردم اینجور باشه . مرگ و میر خودم به عقلیم می رسید این یکی نمیرسید . پس شما این بلدر چین کو چولور و مثل حب نبات میخوردین . پس معلوم میشه مردای کوچه مون ، درحالی که به این بره مامانی چشم دوخته بودن ، گوسفندای پروار خودشونو هم از دست داده ان ...

حاجی مسعود - که از پشت ابروان پر پشتسر یك جفت چشم سرخرنگ جرقه میزد - درحالی که لبخندی بر اب داشت گفت :

ـ یك دلیلش هم او نکه آوردن روی سر درخونه من ،  
شاخ طلایی گذوشن ، نفهمیدی ؟  
مامبو آیسل گفت ، گفت و هر چه توی دلش بود  
حالی کرد و بعد دیگر خسته شد و ساکت ماند .  
آنگاه با صدای ملایم و مهر باش گفت :

ـ حاج آقا ، شربتونو بیارم ؟  
ـ بیار آره بیار ، آره کوچولوم ... آره دوچشم .

وقتی مامبو آیسل برای آوردن شربت، از اطاق بیرون رفت حاجی مسعود گفت:

— عطیه خانوم، تو چه جوری دعوای نا، وسی راه میندازی؟

عطیه برای آنکه سر صحبت را برگرداند گفت:

— مثل اینکه این دختر خانم دیگه حرفی باقی نهوند نزدہ باش...

— نع نع... حالا یکماه دیگه فرصت داره. آسیاب، به نوبت. هنوز توی محله چهل پلکان مردای زیادی هستن که به «مائده» چشم دوخته‌اند.

مامبو آیسل، شربت‌های انار را آورد. شربت حاجی مسعود داخل یک لیوان مخصوص با پایه نقره بود. حاجی مسعود عینه یک پادشاه محتشم، لیواز را سر کشید. اما چند قطره قرمز آتشی انار روی ریش سفیدش چکید. در این اثنا عطیه که احساس کرده بود دیگر کارش تمام شده است گفت:

— خیلی اسباب زحمت شدم... دخترم، شمارا هم اینجور نمیدونستم البته می‌بخشین. خیلی معذرت می‌خوام.

حاجی مسعود مثل یک دیو از جای خود باندشد:  
- نع نع نع... نمیشه. حالا که همدیگر و «فهمید بن»  
با این گذاش رفت؟ گرچه کمی گیسات سفید زده ولی بازم  
جالبی!

بعد، چشمکی به مائده زد و گفت:  
- دختر، در را از پشت بیند.

\*\*\*

زنان محله چهل پلکان، در خانه خاله عطیه، اجتماع  
کرده بودند و هر لحظه، منتظر بارگشت او بودند. کسی که  
داننهای آستینهای را بالازده رفته بود که حاجی مسعود وزنش  
را سرجایشان بنشاند حالا دست کم یک ساعت می شد که  
برنگشته بود. فردانه زن بلال قهوه‌چی - که مدام از پنجه  
سرک می کشید گفت:  
- بالاخره اومد... او نهاد.

ازگار مژده هست بخشی داده باشند، همه زنها به  
طرف پنجه که رو به کوچه بازمی شد، هجوم برداشت.  
عطیه درست مثل خرماده باگوشهای آوبزان، داشت  
می آمد و تا به داخل خازه قدم گذاشت فردانه گفت:

—چیه.. خانوم... نگنه با حریف، خلوت کردی؟  
ساعتهاس داریم انتظارت تو میکشیم. بگو چی شد که زود  
نیومدی؟ از نگرانی انگار مثل دونهای ذرت داشتیم روی  
آتش، جون میدادیم.

عطیه روی نیمهکتی نشست و یك نفس عمیق کشید:  
—فعلا صبر کن... امان فردا، کارها او نجورا هم که  
ما فکر می کردیم نبوده خواهر، رک و ساده، داریم به یك  
انسون صاحب عرض و ناموس، افترا می بندیم:

فردا، از این تغییر فکر آنی، سخت متغیر شد.  
عطیه درحالی که چشمها یش و امیرفت، بار دیگر آهی کشید  
و گفت:

—خلاصهش خیلی راحت شدم... ماتحالا همه چیزو  
وارونه تصور کرده بودیم.

آیین زن رجب شوفر گفت:  
—نگفتم بہت، خاله عطیه؟

—گفتی، گفتی... ولی خواه رجان، انسون تایه چیزی رو  
به چشم خودش نبینه مگه ممکنه باورش بشه؟  
اسما زن یونس مسکن گفت:

- با باهه میتوونه زن نگهدار باشه یعنی؟

عطیه:

- او نهم چی جور، باور کن میتوونه هفت خونه رو اداره  
کنه ماشاء الله.

سخاوت زن مختار سزاوی گفت:

- عجب آ عجب! که اینطور.

صلدیقه زن تحسین پستچی گفت:

- من بیهت نگفتم حاله عطیه بیخودی نرو؟

- هیچی نگو بابا، خیلی هم بیخودی و بیهوده نرفته.  
بودم... رفتنم بی فایده نبود... همه چیز و فهمیدم خوب.

نوران دختر اسماعیل بقال، فقط صدای خود را  
کشید:

- آیییی....

اما زن بلال قهوه چی ابدأ کوتاه نیامد:

- آره، میگم این پیر مرد جو گندمی همه تو نو افسون  
کرده، عقلمونو گرفته.

عطیه جواب داد:

- صبر کن باجی، یه کم صبر کن... فعلا یه ماه دیگه

وقت داریم تأمل کن. اگه توی این یه ماه عقل تورو هم  
نگرفت هرچه بمن بگی کم گفتی... او نوقت بمن عطیه چهل  
پلکانی نمیگن!

\*\*\*

یکماه بعد، حاجی مسعود زن جوان خود «مائده» را  
طلاق داد. هربک از مردان محله چهل پلکان سبب متار که را  
هی پرسیدند جواب میداد:

— تازه فهمیدم که توی این سن و سال نمیبايستی زن  
جوان بگیرم، آخه رعایت حیثیت محله دم شرطه.  
مائده قسمت محله— یا با اسم دیگر خود مامبو آیسل؛  
به درد مردانی که مدام آب دهن خود را قورت می دادند  
نمیخورد و فقط قسمت حاجی مسعود شده بود.

حاجی مسعود که بیک عمر با حیا و ناموس زندگی  
کرده بود، درست رأس موعد، قرارداد ششمراه را فسخ کرد  
وشش هزار لیره ( سه هزار تومان ) دست مائده گذاشت و  
مرخص کرد.

هر کسی هم به مامبو آیسل مراجعه می کرد، جواب

می‌شنید:

— آهر موقع فیلت یاد هندوستون کرد منو خبر کن  
داداش!

## اهداء

ترجمه این کتاب با تمام حقوق عادی و امتیازات معنوی به نورچشم عزیزم « بهزاد » ارمنگان است و هنرگونه استفاده از آن در مطبوعات، رادیو، تلویزیون، سینما و تئاتر - عادام مغارالیه به من قانونی نرسیده است. موکول بهم و او فقط کتبی مترجم و اذطباق کلی باقرا داد تأسیس سازمان « بهفر » خواهد بود.

« حکیمیه باشی »

۱۳۵۰

